1190

مخمس در توحید باری تعالی من کلام مرحوم مغفور میرزا حسن علی آقا برادر میرزا رضی خان نصیر الملک

بسم الله الرحمن الرحیم

ای همه محزون شدی در غم و غوغا — آنکه ز کوثر بگیر و خامه ز طوبی
کن رقم از شوق بر صحایف شیدا — زیب دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار و حی و توانا

ساقی از آن می که هست روح مجسم — ده که بنوشم برم زحالت خود غم
شاد شوم گویم از ثنای دمادم — اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

بهر دو نان از چه می بسوزی و گدازی — بر در دونان مبر تو عجز و نیازی
حق دهدت نان اگر ز اهل نمازی — ارزد بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

برد مخلوق

بر در مخلوق از چه خوار کنی خویش — نفس نخورده ز خوان ایشان نخوری بیش
رنجه مکن خاطرت دگر تو از این بیش — قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزی خود میبرند پشه و عنقا

بر در حق رو ترا امید بجا اند — روز و شبش بندگان خویش نوازند
گو ز تو آنکه ترا ز غم برهاند — حاجت موری بعلم غیب براند
در بن چاهی بزیر صخره صما

کن بصفا روز و شب تو بندگی اقرار — تا ره ز بهر اراده ربی خیر ورا
رحمت او بنگری و رزق بیا — جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

کوه و زمین با برات گه همی چو — تا که از آتش و نباتش از دو حصر
بهر تو با گیاه گه جابه از سما — شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانه خرما

دوست ترا خالق و کریم و موافق   بندگیت نیست با عطاش مطابق

بر همه کس مهربان و بر همه صادق   از همه کان بی‌نیاز و بر همه مشفق

از همه عالم نهان و بر همه پیدا

روح الامین لال شد بوصف کمالش   ازچو کند فهم ما مراحل حالش

خاک ضعیف از کجا و وصف جلالش   پرتو نور سرادقات جمالش

از عظمت ماورای فکرت دانا

گیر ز خمخانهٔ علی می و کن نوشش   معنی توحید کن ز عالمیان گمش

گفتهٔ سعدی شنو که گفت همی دوش   خوش نه زبان در دهان عارف مدهوش

حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

فصل گل و لاله است و موسم نوروز   نور ز عالم فزود مهر جهانسوز

پیر ز فضلش چه گفت عارف دیروز   بهره نبرد از سپاس نعمت امروز

حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بارخدایا

بارخدایا مقدری و مصور   بارخدایا مفرجی و میسر

بارخدایا مسببی و مؤثر   بارخدایا مهیمنی و مدبر

از همه عیبی منزهی و مبرا

ما نتوانیم از تو راز نهفتن   ما نتوانیم بی‌خیال تو خفتن

ما نتوانیم دُرّ شکر تو سفتن   ما نتوانیم حق حمد تو گفتن

با همه کروبیان عالم بالا

رحمت عالم ثنای حق زمن گفت   ور پس او شکر کرد کاحسن گفت

تو نتوانی حسن لطف بر حسن گفت   سعدی از آن بقدر فهم ادب سخن گفت

ورنه کمالت فزون ز فهم کس آنجا

ایضاً م کردم   م م م   م م   مرحوم میرزا حن

بشنو ای نفس از من ولی درگه انوار باش   بنده غفار باش و شیعهٔ کرار باش

زان سپس بگشاد ماه خوش سیر و زبان گفتار با
زاهدا چندی بیا با ما بخلوت یار باش
صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش

بهر زنار از خشیت سر خود جاری کنی
بهر دنیا صد هزاران صد زاری کنی
تا بکی بهر ریاست منع آزادی کنی
تا بکی زاری کنی تا صید یا زاری کنی
ترک زاری کن و زین بازاریان بیزار باش

از ره معنی طلب کن خالق کون و مکان
تا ببینی خالق خود را بچشم قلب و جان
نه روایت گوش کن زین کهنه گویان جهان
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقدان
گفتگو سوی نهان طالب دیدار باش

زاهد از راه ریای نفس دون بیزار شو
دیو غدار است کافر زو که از غدار شو
کفر در ما ربیح واقف از این کفار شو
کفر انکار آورد عارف از این انکار شو
زهد پندار آورد زنهار از این پندار باش

با تفکر با خدا در جهان کن گفتگوی
با تامل با حق کون و مکان کن گفتگوی

گفت گبر ا

گفت گبر از روی باقی با خدا جان کن گفتگوی
با نظر کن جستجو و با زبان کن گفتگوی
طالب گنجینه طراران تو هم طرار باش

حرف شیطان کفر وصلت آورد بیدار شو
از ثواب و خیر غفلت آورد بیدار شو
باله او رنج و خجلت آورد بیدار شو
چشم باشی خواب غفلت آورد بیدار شو
لاف مستی خود پرستی بر دهد هشیار باش

خواهی ار وصلش دریغ دار جهان آید ترا
در وصالش روز و شب عیشی همیشه باید ترا
مهر او همواره بر این جسم و جان لایق ترا
نسبتی با چشم و زلف یار اگر باید ترا
همچو چشم و زلف او آشفته و بیمار باش

کور مادرزاد هرگز می نه بیند آفتاب
گوش کفر از قدر حق کی نمیگیرد جواب
طالب ظلم از ره ظلمش کند عالم خراب
طالب یار او سر هر شب مصطفی بیند بخواب
هم کیان مصطفی کز خواب او بیدار باش

چند گوئی از فلان و فن براه عاشق است
چند گوئی تو فقیه راهبر عاشق است

عرش خدا اهد قدر رفعت اونیت — عزت کروبیان بعزت اونیت

رحمت ابر و سما رحمت اونیت — عرصهٔ دنیا تمام همت اونیت

روز قیامت بگر تمام محمد

اینهمه نخوت چرا اشوکت قیصر — اینهمه ناز از چه شد بدولت فردوس

اینهمه عظم از چه بهر دولت فردوس — اینهمه پیرایه بسته جنت فردوس

بو در قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد اختران بسفته — همچو زمین خواهد جویبار بسفته

همچو زمین خواهد عرش شیاد بسفتد — همچو زمین خواهد آسمان بسفتد

تا بدهد بوسه بر نعال محمد

قوس و قزح گر بعز و جاه بتابند — صورت یوسف اگر بکاه بتابند

شاهد اگر افسر و کلاه بتابند — شاید اگر آفتاب و ماه بتابند

بشیر برابر بجز جمال محمد

قول

قول مواده بحق بوصف جلالش — جان که داده بحق بمدح کمالش

جسم مرا دیده حق فتاده وصالش — چشم که تا بحارب دیده جمالش

خواب نمیگیرد از خیال محمد

خواهی حسن گرچه بجسم خوشش روانه — خواهی اگر رستگاری دو جهانه

پس چو فرمود اوستاد زمانه — سعدی اگر عاشقی کنی و جوانه

عشق محمد بس است و آل محمد

وله — ایضاً

آمد شه انجم بجز اکاه حمل باز — با فر شهنشاهی و با عزت و با ناز

بلبل شده در باغ بگلبن همدم و دمساز — گلزار ز نغمه و بر گل دهد آواز

کالحمد بهار آمده با عزت و اجلال

با اختر فیروز فراز آمده نوروز — وقت است که آید برم آن ماه دلفروز

هر هفت عروسان بگرد باغ دل افروز — نوروز سته چون همه بگرد باغ نظیر روز

با دولت و با قدرت و با عزت و اقبال

شکست کنون صولت بهمن ز بهارا — مشاطه صبا آمده در جلوه امکان

از خال و خط سبز رخ دلبر عروسان — بر گردنشان مرسله از لخت ز مرجان

بر ساقه پاشان ز زمرد زده خلخال

مرغان بغزل خوانده در باغ و گلستان — مانا شده داود در ایوان و دبستان

دی رفت و بهار آمد با حالت مستان — نقاش ازل بهر همه گلشن و بستان

نقش عجبی و بر دل کرده پر اشکال

خیاط خزان جامه حمرا شده صفرا — پیچیده و برده ز گلستان بصحرا

صباغ بهار آمد با جامه خضرا — پوشانده بجسم شجر و خاک هویدا

دایه شده ابری بچه‌ها بر اطفال

با سعد و شرف آمده اینک نیسان — خندان صدف گشته همی در دل عمان

بگرفته ز ابری گهر پاک درختان — نمو کرده جو و گندم ارشتها

ده باره یک من از لطف چه اکمال

حیفست

حیفست در امروز نباشی بر من — زیرا که بهار آمد و گشتست نهان دی

بنوازنده چو در این بزم دف و نی — می ده تو ز جنان خدای ازل حی

کامروز بود بزم همه روز همه سال

آوای قمری نگر امروز به بستان — نقر عنادل نگر امروز بگلستان

دل کی کشد اکنون ز مزه و نغمه مستان — گوینده در صحنه شکر بکند ثبت ز مستان

بگرفته روان لطف بهاری همه اشکال

اینها همه تشویق بود بهر خیالم — حرفی نیز آورد امروز مقالم

تا بر همه معلوم کنم صدق کمالم — ببینند کمال من و اوضاع جمالم

زین واسطه بر چرخ زنم خرگه اجلال

هر جا شدم روز ازل خشم سپهر را — جا کرد دلم مهر همین سرو دگر را

همراه شده نور دلم نور سحر را — بلبل شده بگرفت ره گلشن و در را

زد نغمه که بشتر ره صدق و اقبال

آن شاهسوار چو در آن لیلهٔ معراج
تو شینی که بعقبه و قرب حقش آماج

نه چرخ شده از سطوت او بی‌چرخ
مهر از اثر نور تو افتاد ز ابراج

گفتی ز مه و الی همه شد شب تو آماک

بگذار ز قرآن کلمه‌ای ز جلادت
بگرفت شکاری ز حق خویش شفاعت

گسترده بساط کون و مکان خوان سعادت
بنشاند بیا بخوان همه را از کرامت

مجموعهٔ جن و بشر و قدسی و ابدال

ای حامی دین محمد تو را تعالی
ای صاحب قوسین و کمان فتدلی

ای فارس برق براق در لیلهٔ اسری
امروز توئی بر همه کس سید و مولی

امروز توئی رحمت بر چرخ و مه و سال

چون نور رخ تو بجهان آمد بهمسر
بشکست کف بتگر و بشکست و هم کفر

شد دین حق از همت تو ازهر
بت گشت جهان فانی و شرعت شده قادر

ظلم و ستم گشت جهان فانی و پامال

تو نور خدا آمده و فیض همه امکان
تو سید مخلوق و شفیع همه خلقان

تو خاتم مجموع نبی صاحب قرآن
تو صاحب اسرار خدا حاکم دوران

پوشی ز شفاعت تن ما جامهٔ و بال

سیئات عذاب اللهی عرصهٔ محشر
نه راه گریز و نه پناهی بکس در

جان و همه لرزه ز خوف حق داور
لابد بکشانیم بخود نبود تو شر و

این مدح بیاریم بریت نامهٔ اعمال

دیدم سحری خضر صبحدمی بود شتابش
تا تو شده از آن خاک در جاهم ترابش

زیرا که بود درگه تو حسن مآبش
بنشسته و نوشیده و بوسه ترابش

آن چشمه به تبه که و نوشیده و پامال

آن خاک در کبود عالی و مکرم
گشته بت پناه همه عالم و هم

شد این شرف و لطف خلاق معظم
در کعبه توئی سید و پیغمبر خاتم

درگاه تو بر حلقهٔ عالم بود آمال

مشهور بذات تو شده امروز سخاوت　　از تو بظهور آمده این خیر و سعادت

تو عین سخا باشی و دریای افاضت　　بر ذات تو پیدا است عنایات و شرافت

زانرو در تو را تو رضا هیچ ازال

زینهمچو ازل رحمت عالم بتما هیچ　　یکذرهٔ آن را بجز حق شده نابیچ

از کثرت فرض و ستم دشمن مر هیچ　　من مادح ذات تو و تو احمد و محمود

از عدل تو در راست بالغ همه حال　　ایضاً

وله

ساقی مه رو بیا بسیر گلستان　　چون شده امروز به ز روضهٔ رضوان

در آب روانی بهشت و نو اخوان　　تا در کنم جان خویش خرم و خندان

خاصه درین فصل پر ز رنگ بستان

ماه ربیع آمده بفخر جلالی　　مهر از و بر گرفته نور جمالی

ابر از و بگهر دُرّ و لآلی　　روح مجسم بیار ساقی عالی

در شده فصل نشاط و شادی یاران

ابر معجزات

ابر معجزات زنده جمله اموات　　همچو سکندر زند بسر بر جهه رایات

دشت خضر گشت و رسته از غم ظلمات　　از چشمه آب حیات آورده از آن کف مرآت

تا در لقا کجه این غنی من و حال

مهر چو یوسف برادر افتاده در چاه　　آمده از چه برون خوش بر گاه

حوت چو یونس ببرده اش بر وفاه　　از دم ماهی برون شده و بنهر خرگاه

مرتضی بره بحکم قادر منان

باغ مزین شده از درر و گلبن　　روشن و تابنده و منور و رخشان

باد تابان آن همچو روح مسیحا　　کز گذرش گو نجه جان خویشتن احیا

خوش بکنیم سیر دشت و کوه و بیابان

گشته بکیا ز باد صبحگاهی و　　شاخه کاج و عرار و سرو و بقالون

بهر تماشا بیا بباغ و بهار تو　　گوش نما نغمه های بلبل محزون

زمزمه بشنو ز شاخهای درختان

ماه ربیع و به از بهار و سمرقند — باغ پر از لولیان دلبر و دلبند
آز زنان باله طنبور بطن چند — آز نو از خوان و ده با شکر و قند
تا ز در صفت شویم خرم و خرسند

یار چلیپا و زان مسیح روان است — نشر جهنه باغ را عبیرفشان است
آب بقا داده باد و قوت جان است — روح روان است و چشمه حیوان است
ماه ربیع است و جان رسان بر جانان

طبع هوا همچو خلق احمد امجد — مشک بگلشن فشانده هم و بهچند
صفحه بستان شد از لؤلؤ و لُبَد — ریخته گلها رو بجر دُر و زبرجد
دشت شده پر از شقایق و نعمان

خسرو انجم لوا فراخته در این روز — با رخ رخشان و حال فرخ و فیروز
کفه میزان گذشته قدر شب و روز — مرتبه لمن آفتاب انجمن افروز
فرش به ره شده نور عالم امکان

دیر و کلیسا منور است ز قندیل — اسقف ترسا ز نور خوانده و انجیل
روح مسیحا بیار چون دم جبریل — نو شده و آیات حق کنم به تو تأویل
جمله آن راز سوره سوره قرآن

عید بزرگ آمده ز نور ز ره بهش — رایت لولاک بر گرفته سر بهش
رحمت عالم گرفته شش در عشر آن — همچو سما با بشارت آمده و عشر
ریخته در باد وجود ابر و مرجان

ماه شریف و نزول نور غفور است — پر تو او فرق عرش و لوح سطور است
پیکر اسلام را چو نور ز طور است — کرسی طاها بسی ز کرسی تورات است
کرسی و عرش از تجلیش شده حیران

آمده مخصوص قم فانذر روز دکوس — رایت کافر خراب گشته و معکوس
حاجب و دربان که قیصر و کاووس — جزیه گرفت از یهود و از من و روس
راه هدایت نموده بر همه خلقان

از شرف مولدش تمام جهان را   بهتر ازین چرخ چنین و هشت جنان را
عدل گرفته همه زمین و زمان را   خانهٔ کسری شنو عزا و فغان را
آتش و آتشکده مخرب و ویران

ای تو سزاوار ذکر رحمت و یاسین   قدر بلند از قد تو خلعت طاسین
لعل ترا بار چون بجوی بساتین   شاخ گل آرد گلی و منش چین
بس به شبابت همان و آیهٔ قرآن

هست بتو آیت ز تین و ز زیتون   طور سنین است در صحف تو مشحون
جنت زیتون و تین منور تو مخزون   راز خدا در حدیث شریف تو مکنون
نیست کسی آگه اندر رست چو پنهان

خواب خوشی با هزار شوکت و هم فر   حق بنبوت نمود خوش یار زر و زیور
تا ز نور تو گرفته نور همه خور   عرش خدا را گلی مزین و انور
عرصهٔ فردوس کن منور و رخشان

بر همه مخلوق ذات تو شده اشرف   هست مفاتیح باب علم تراکف
زیر لوای تو جمله خلق نه صف   آنکه تو بخشی باو ست عشر و همدف
فارغ از آن محشر است و سوزش نیران

مه شده از یک اشارت تو دو پیکر   فخر نموده بمهر و چرخ دو پیکر
لطف تو بر قریشی شدی نه اختر دیگر   شق قمر ماند تا بعرصهٔ محشر
حاسد و دشمن خفیف گشته و نالان

مجلس هر شاه روز عید سزاوار   تحفه بود خاد ملش درهم و دینار
بزم تو چون شاه جمله عالم داد آر   هست مرا بر کف این لئالی شهوار
در بحر این زیور همه خلقان

بهتر از آن درهم است شعر تر من   زانکه خدا گفته اش بعرش تر دل
خوانم اگر بر کوه و دشت و گلشن   دشت مزین کنم ز فرش ملون
گلشن و کهسار بر لالی و مرجان

رونق آن تحفه شود روز فزون تر　　　رونق شعرم همیشه هست بکشور
زر کجا این آید او دُر انور　　　کن که از لطف کسی بنده احقر
تحفه من کن قبول از ره احسان

شافع عالم توئی بگاه قیامت　　　رحمت خلقان توئی بدار اقامت
داده بدست تو حق لوای شفاعت　　　خاتم نبوت برانچه دار سعادت
ذات ترا کرده عروه همه خلقان

از صدق و طبع روان آید ای سبا　　　در طبق هست که نهاده بر نجف
روز و شب آرم بر درگهت بپای　　　که برسد چو از تو شاه جهاندار
تا که کنم درد خویش چو تو درمان

بر تو سزاوار باشد آنکه کنی جود　　　جود تو بخشش ز دست احمد محمود
زانکه در تو مراد است جود مقصود　　　نه ز در خلق بیمروت مردود
جود تو باشد مراد از این دو جهان

بارخ

بار رخ مور راست تحفه نیکو　　　مور بدل خوش کند ز هدیه نیکو
بر سلیمان ببرد است ثمره نیکو　　　در حق آن مور چه بذله نیکو
مور ضعیفم منم تو شاه سلیمان

ایضاً من کلامه فی مولد النبی صلی الله علیه و آله قصیدة المسمط

آمده مولود نبی سید لولاک　　　با عزت و با رحمت حق جانب افلاک
شد از قدمش فرش جهان همچو جنان پاک　　　شد زنده ز الطاف خوشش مرده این خاک
از خاک برون کرده سر خویش همی تاک
ساقی کرمی کن می ناب ببزم آر

امروز بود مولد آن صاحب رایت　　　امروز رسد بر همه از کف سعایت
امروز رسد از در حق رحمت و آیت　　　امروز شده باز در خیر و سلامت
امروز شده باز در جود و عنایت
آ در بزم ای دل که ملامت شد تو کار

کار من و تو عشرت ساقی لبانست　　نوشیم لب لعل بتان می و باشیم ثناخوان

اندر حق این فرخ مجموعهٔ امکان　　تا کوس طرب بر زده امروز بدوران

آریم همی فخر به اسکندر و کیوان

زانرو که ثناخوانیم بر رحمت غفار

آمد به خیال و گذشته است دی　　ساقی به برم آی و بکن لطف و می

تا از خوش طرب زین کنم و بر زبر پی　　تازم به صف گیتی و گیرم کله کی

گیرم کمر و تخت ز خاقان و شه ری

مداح محمد شوم این کیش به اقرار

آمد خبر مژده ز دادار به عالم　　کامد بجهان خیر بشر حضرت خاتم

از غم و روش ز گنه رسته شد آدم　　برخیز و بده از کرمت جام دمادم

نوشیم ز کف تو ز شرف روح مجسم

ریزیم ز همین کلک و بنان گوهر شهوار

گوییم

گوییم که بگذشت زمان زحمت دنیا　　نوری بکف آورده و رستیم ز ظلما

دیگر نبود خوف بما عرصهٔ عقبا　　زانرو که بما هست چنین سید و مولی

با لطف لوا از چه بترسیم ز فردا

کو واسطهٔ ما و علی حیدر کرار

آمد شه افلاک و در بارهٔ نهاد رو　　در کاخ حمل با شرف و حالت مینو

سوزد دی و بهمن بر خاک دشمن رو　　در باغ دل بلبل و سار زند هو هو

بگرفت کنون خاک ز بار گل و بوی بو

کاینگونه شرفها ز محمد شده پیدا

آن شاه که بگرفت ز عرش و فلکش باج　　از سطوت او چرخ شد از بیم چو حجاج

سوزد شهان سر در او جبهه و هم تاج　　زنار بریدند و شکستند بت و خاج

شد شهد لب شرع و دهان ستمی باج

حق آمد و شد خانهٔ کفار نگونسار

ای محرم حق لیس با خالق تکیت　　وی کرم کن محفل قوسین فی تدلی
ای فخر رسل شاهسوار شب اسری　　ای هادی کل مرشد سبل سید والا
ای جان جهان سرور بر موسی و عیسی
ای نور جهان فخر زمن شاه جهاندار

همواره کند سجده تو را بیان زمین　　بوسند در تو بر مشک ختن و چین
آشوب روان است و طراز رخ رنگین　　ظاهر چو کنی بر رخ خود آن طره مشکین
بیهوش کنی عالم از آن دسته پرچین
رخشان کنی از فر رخ خورشید جهان آرا

بگذرد رخ خورشید در گاه تو افلاک　　بگذرد رخ اختر از رتبت آن خاک
در فضل تو این بس که بفرمود حق پاک　　ای رحمت حق ای سید لولاک
ای شافع آن روز در حق غضبناک
ای واسطه عالم و نور حق غفار

بکر سخن مدح تو را غازه حسن شد　　امروز بنعت تو سخن سازه حسن شد
زکسوت ثنایت به اندازه حسن شد　　دعوی کن اینکار بخمیازه حسن شد
در مدح تو با حق بهم انبازه حسن شد
از بحر طبیعت بکشد لؤلؤ شهوار

تو بعد خدا از همه بالاتر و بهتر　　وز بعد تو حیدر به همه سید و سرور
بعد از تو و او شاه همه یازده اختر　　آنجملی لولاک در کف حق داور
دیگر قصص هر عبا حجت دیگر
بر داده خدا فخر جهان بر همه خیبر

گر رفت کلیم الله حق فرضع الطور　　بشنید کلام حق و بگرفت بکف نور
رفتی تو بعرش حق بر زور دیده　　از عرش بآن طور بسی فرق و همی دور
خورشید نظر گر کند از تابش شود کور
تا بجهره آنجا نه ملک ماند همه خیار

تو کاشف سر وحی و شاه جهانبان　　تو ناصب رایات خدا در صف میدان

تو ناسخ جمع ملل و مذهب و ادیان　　تو با پاشه آل عبا سید ازمان

تو شارح آیات خدا صاحب فرقان

وله ایضاً فی مولود النبی صلی الله علیه و آله

رحم آر بر این بنده درشه مضطر و زار

ساقی بیا و کشش بکن به حب حسن　　از حق رسول خدا ذو المنن

کامروز عید مولد شه و من ره فطن　　گویم ثنا و از شرفش بار خویشتن

بر فرق فرقدان خیمه زد بر سریل

یکدم نشین و آر برم باده چون شکر　　پیمانه خم بده نه در از کاسه و طلی

مطرب بیا نواز دف و عود و بربطی　　تا گویم این چکامه نغز مستطر

از در شان خواجه امکان شه زمن

آور ز راه لطف شراب مرفرقم　　در این سرای عالی و فرش ستبرقم

تا سوزد از ره حسد خصم ازرقم　　زین رتبه معالی و طبع مستبرقم

درکفش

در کفش ثنای محمد شه زمن

آمد به ربیع نفحه و نباتر　　در فر ظهور کو بخت نشین جلد لبتر

برو از دلم هموم و غموم و ملالتی　　مژده به جان ز آمدنش با فرحت حالتی

تا خوش بنوشم و ز ثنایش زنم سخن

نور و نوا گرفته مه و چرخ و آفتاب　　سور و بها گرفته همه خلق شیخ و شاب

دریای ساوه خشک شده گشته چون سراب　　آتشکده خموش شده و بتکده خراب

از یمن مقدم نبی الله با فطن

که ظهور عقل نخستین نغز و شان　　بگرفته خاتم همه پیغمبران نشان

افراخته لوای نبوت بکن فکان　　برداشته درفش ضلالت از این جهان

که فنا به بیت خدا بتکروش

شد قصر دین ز نور خوشش انور و منیع　　شد کاخ شرع از قدمش برتر و رفیع

کاوه حکم تازه و فرخنده و بدیع　　برداشت خار کفر ز ره دین شد منیع

نسخ ملک شود ز الطاف ذو المنن

شاهی که جمله خلق جهان در پناه اوست | خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست

نه چرخ در طواف در بارگاه اوست | لوح و قلم لباسه قباب و جاه اوست

شاهنشه همه زمن و حجت عدل

در راه خدا بسا خدا آشکار از اوست | در مجلس دنی فتد لا نماز اوست

او در نماز و ذات خدا در نیاز او | شیر و شکر بنزل فقیر از حق نیاز او

با شیر ذو الجلال بخورد او در آن وطن

آن سرور که حق همه شب شوق قند اوست | همواره طالب سخن همچو قند اوست

در فوق عرش جای صطبل سمند اوست | گیسوی حوریان بغبار کمند اوست

ماهی است نی نسب بشر و منجی بود برل

آن حمت که از کرم او بر روزگار | باشند بندگان همه از فیض دیدار

آن برترین عطیه فرمود کردگار | گر ذات تو نبود نبودی جهان قرار

لولاک

لولاک حق دلیل من و قول مؤتمن

بنگر به دست قدرت خلاق داورش | بنهاده تاج افسر لولاک بر سرش

پوشانده جو خلعت رحمت به پیکرش | بنشانده بر سر کرسی و عرش منورش

گفتا توئی شهنشه این خلق و انجمن

سر ازل محمد و راز ابد علی | از نور ذات این دو جهان گشت منجلی

آن کعبه نبوت و این قبله ولی | دین خدا از این دو شده پاک و اکملی

کاکملت دینکم بفرستاد ذو المنن

امروز عید مولدت ای شاه تاجور | بر درگه تو آمده با حسن نظر فقیر

حسان غلام و مادحت ای شاه بحر و بر | سنجد علی ز نامه کرم منت به زر

فارغ شود ز قرض و برون آید از حزن

وله ایضاً فی مدیح اسد الله الغالب مطلوب کل طالب علی ابن ابیطالب

صلوات الله و سلامه علیه

نعمت روح آور است حمد خداوندگار　　به ز دُر و گوهر است نعت رسول کبار

مدح علی شوکت است در همه لیل و نهار　　دولت جاوید و راست صحبت آموزگار

خلوت همدم عشق سفره با اشتها

صبح و مسا یا علی دم به ثنایت زدیم　　عهد نمودیم که جز بسر کوی سدیم

ما ره وفا گفته‌ایم از تو نشد ای امام　　آخر عهد شب است فرقت صبح آمدیم

صبح دم باد است سر زگریبان برآر

ذات ترا یا علی خلق تحیر کنند　　نور مهی یا به مهر فکر و تدبر کنند

سر بگریبان خویش گم شده تفکر کنند　　در نباشد در خلق تو از تصور کنند

گر بنمائی شبی طلعت خورشید وار

ساقی کوثر بده زان کف بی نظیر　　جائزه از کرم مرحمتی زار و اسیر

زانکه بعرض ثنات گفت منم عقدبر　　شعله بر افروز شعله بیشتر گیر

تا ببرد زحمت ز سر رحمت خود بخار

شیر شد ابروی خم جنبش باد ربیع　　من شده‌ام در خم جنبش باد ربیع

زمزمه بین از نسیم جنبش باد ربیع　　خیز و غنیمت شمر جنبش باد ربیع

ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار

حمد خداوند را گفتمش اندر روزگار　　مدح محمد شنو وصف علی بی شمار

خاصه بیا با غمان تو در این نوبهار　　برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

فصل گل و لاله است خیز بصحرا رویم　　مدح شه اولیا سیر چمنها بریم

خرگه عیش و طرب گنبد خضرا زنیم　　روز بهار است خیز تا بتماشا رویم

تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

بهر فراق تو شاه ناخوشم و مضطرم　　صبر و تحمل کجا در دل غمدیده‌ام

طاقت من طاق شد ماه فلک منظرم　　وعده بر آن کو شبی با تو بروز آورم

شب بگذشت از حساب روز فرقت از شمار

طالب حق حسن را صلاحیت سپهر آب هدایت بگیر زنگ ضمیر خود بشور

نکهت معنی علی در همه گلزار جوی دفتر فکرت بشو گفته سعدی بگوی

وله ایضاً فی دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار مدح علی بن ابیطالب

گیسوی تو ای پسر گره دلم را به بند طره طرار تو شد بر روانم کمند

صورت پر نور تو مهر بعالم فکند روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند

گرم بجو آفتاب خیمه بر دوش بند

سوسن آزاد را مدح علی کرده لال در همه گلزار و راغ میکند او وصف حال

گر شرف مهر او در همه ماه و سال طفل گیا شیر خورد سرو چمن کرد بال

ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

مدح علی گر کنی آب بقا میکند آب بقا خاک او خضر نما میکند

آنکه نگاشت طرب صبح و مسا میکند تا بتماشای باغ سید چرا میکند

هر که نخجیش در دست قامت سرو بلند

ناظم

ناظم آن قدرت گفتن و گفتار عشق رحمت بیاید زبان گفتن و کردار عشق

نیست کسی آگهی از خبر و کار عشق مدح چو روا میزنت گفتن و اسرار عشق

قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند

مدح پدیدش فشاند از چه کند مال و جاه نور رخش چون گرفت از چه کند نور ماه

عاشق مهجور را چشم نباشد گناه هر که صراحی کشد گوش ندارد به پند

مدح بیابان گرفت چشم ندارد براه

کشته عشق علی داد نخواهد بخون کشته تیغش همی عذر ندارد کنون

کشته مهرش همی حال انداز چون کشته شمشیر عشق جان بر شه چلیل

تشنه دیدار دوست جان بکند ار چند

هر که گرفتی بدل مهر شه ذوالفقار خرم و خوش کی جان در همه لیل و نهار

بخت قرینش شدی طالع فیروز یار هر دل سنگ آهنین چون تو نگار شهریار

بسکه بخواهد شنید سرزنش ناپسند

پیش رقیبان چون نقش نباید گزند ساقی کوثر دهد می بتو گوید زنی

زین می رخشان او گیر و نما خوش خبر در نظر دشمنان نقش نباشد هنر

ور قبای درستانیش نباشد گزند

هر دم بهوش قناعت ز نفعان رسید هر دم اسیر خوش شدی در دو روز خوش رسید

هر کو گرفتش به بند مرگ بپاکش رسید هر دم که شش در کمند جان بیاری خوش رسید

می نکند التفات آنکه به بنشش کمند

مهر علی گیر چون بحر غریق تو نیست غرق بهر خوش شو تا حریق تو نیست

از شرف مهر او چرخ رفیق تو نیست سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست

وله ایضاً در مولود با کف و بازوی با رنجه نشانه فکند علی ابن ابیطالب ع

از فضل خدا آمده بهار از سبب آمده بنت زعطا و کرم رب

صحت یکرفت عالم و بهم شده در تب بر روز فزون عیش و ناقص شود از شب

خرم شده از فضل خدا قلب عرب

هم رفت

دی رفت و بهار آمده و خیز فیروز بنشست بسبزه ناز در این کاخ دلفروز

ماهی ز کف افکنده گرفته بره امروز آورده جهان را الطرب این مه نوروز

در رقص بیاورد قمر را کوکب

باز آمده و افراشت درفش شه خاور در گلشن و گلزار در این ماه فلک فر

باز آمده ابر و جهان ریخته گوهر باز آمده صلصل بنوا بر سر عرعر

اجزای پریشان شده امروز مرکب

بستان کمالی شده امروز پر از شیر ناگه ز احکام خدا طفل حسن سیر

نه قوس و قزح بر بدن بهمن و دی تیر مینا شده و پیمانه گل آمده نخجیر

در دشت دمن لؤلؤ و یاقوت مرتب

غنچه سر پستان شده امروز گلستان عنبر نگار شده باد بهر بستان

بلبل شده داود و ز نغمه بستان بالیده چو سرو و چنار ز خه دستان

چون طرح بهشت همه شاداب و مهذب

ای ساقی مه‌روی بیاور قدح می — مطرب بنواز از غم و ساز کن و دف و نی
کامروز فتاده گشته سپاه و حشم دی — بر چهره لاله زده ژاله الم کی

می ده بمن امروز بیا سیم مغبغب

فرخنده بهشت همه عرصه عالم — شد باز بهار چو دم عیسی مریم
زنده کند اموات جهان را بیک دم — گلزار ز الطاف وی از رنگ شده خرم

وقت است در آری ببرم آب معنب

مجنون صفتی بنده نگر واله و شیدا — با طره ژولیده نگه کن از رو صحرا
بیرون شده از شکر خود لیلی و حسنا — از بهر تماشا بهمه باغ بر آمد

بنشسته بعشرت بر زانوی محبوب

آمد رجب ای یار چو یک مهر جهان را — با عزت و با ناز و شرف رتبه و مقدار
دارد بجهان امروز بیا نعمت غفار — کز ذات وی امروز بسی انوار پدیدار

کو سر زند الله زند و حرف مرجب

بنگر

بنگر چه قدرت همین ماه رجب را — شاه همه ماه حق شد داده لقب را
مولود علی را بگو شد دیده سبب را — بشناس علی را به بر از خویش نسب را

مولود نسب بین و ببر پای مسبب

زین واسطه این ماه شده صاحب تعظیم — در طاعت این مه همه عالم سر تسلیم
گر ماه مبارک بعبادت شده تفخیم — خود ماه مبارک بود با عزت و تکریم

فرموده شاه شد به همه روز و همه شب

بکه هست سحاب آب نجف در یم عمان — در جوف صدف پخته با عزت و جانان
آورده گهر کی که درخشنده و رخشان — که گوهر شد زیور تاج همه شاهان

هم مرسله لعل هم سیم مغبغب

در صبح و مسا بنده به صدق مصفا — یعقوب و خلیل الله و موسی و مسیحا
داود و سلیمان و شعیب و زکریا — از بهر زیارات علی صفه زده همیجا

باشنده در آنجا چو گدا کبر مکوکب

گر فتح و ظفر خواهی و نصرت و اقبال | گر جاه و شرف خواهی و گر طالع و اجلال
گر عزت و گر مرتبه خواهی و اگر مال | زن درگه آن شاه رسالت خوش و دامان

کاینها همه از اوست پدیدار و مرتب

دیدی تو خضر راه بر چشمه حیوان | خورده ست از آن آب و بقا کرده همی جان
رسته ست ز مرگ و شده منهیه نهان | دائم ز چه باقی شده آن چشمه بدوران

مهر ولی الله شدش یاری رب

بر درگه او خادم در قیصر و خاقان | باشند همه روز و همه قرن و همه آن
چو نامه بر حاجب در قیصر و سلطان | در خدمت او بنده صفت انجم و کیهان

باشند همه قرن و همه روز و همه شب

دیدار خدا خواهی و بی مشکل و دشوار | این امر محال و شود بر تو پدیدار
خواهی تو اگر قرب در حضرت غفار | رو نزد علی تا بود درگه دادار

درهست بر گاه خدا اوست مقرب

این شیر

این شیر خدا فخر و همی بنده خالق | این در هر جفا کار زن او شده طالق
در پیش فر آسمان همه امر مغالق | علم نبوی بحر و علی گشتی فالق

کو هست سزاوار چنین عاطفت رب

جاری شده از کوثر و تسنیم ز رضوان | از ابر اگر ریخته گوهر به عمان
لعل و گهر ار ریخته در کوه بدخشان | جان الهی دارد اگر چشمه حیوان

اینها همه از مهر علی گشته مرتب

گر گشت خزان حمله گلزار و گلستان | گر خشک شده فرق چمن صحن بستان
خشکیده اگر شاخ گل و برگ درختان | لؤلؤ نگرفته صدف از ابر لعمان

این‌ها همه از برکت او گشته مرطب

او نقطه بسم الله و در نقطه سر آرا | آگه نبود هیچ کس الا رب غفار
دانش کس نیست بجز احمد مختار | بر سر آله مخزن و بر دین خدا یار

بر علم نبی باب و بر اولاد نبی اب

شنودم از جمع ملک غلغلهٔ عرش — کعبه شده بتخانه و دیر شده محشر

ناگاه یدالله بولیه شده در حشر — با مُهر نبوت بنهاله بسر محشر

بنهاز یدالله همه هست مخرب

بر گیر حسن مهر قرین از رخ و شوشار — گز چاه مذلت بدر آی بر سر جاه

از برج علی شهد رسان بر همه افواه — تا حق ز ره لطف بخشت دهد راه

تو در نعم حق شکر و خصم معذب

تا رونق دُر باشد و هم قدر ز گوهر — تا عنبر عبهر رسد و نافهٔ اذفر

تا نکهت گل باشد ای شاه فلک فر — باشند محبان تو در جنت داور

وله ایضاً فی مولد — بر دشمن و اعدای تو همواره تعب — علی علیه السلام

امروز بهار است و هوا مشک فشان است — اندر کف من کوزهٔ یاقوت روان است

کاین کوزهٔ من به ز معین و حیوان است — بنشین بیدم ساقی و بنگر چو جنان است

نوشیم و نمائیم کنون سیر گلستان

بارنده بعمان

بارنده بعمان شده ابری دُر و گوهر — رخشنده بعالم شده مهری ز زر و فر

آرنده بگلبن ز هوائی شده عنبر — ریزنده بکهسار صبائی شده عبهر

زاینده ارواح شده خاک برستان

طالع شده از نستر امروز ثریا — ظاهر شده از قرص چمن عنبر سارا

ابر آمده و ریزد ز کف لؤلؤ لالا — برکش قدح من که کرم گوهر حمرا

تا خوش شنوم نغمه از مرغ سلیمان

بلقیس نشانیده در این صرح ممرّد — گز زنده بر فرق چو از برّ ممجّد

شده بر همه مرغان جهان برور رسید — ز آنزو دُر مرقاصه عنبر امجد

از لطف پیمبر شده امروز غزلخوان

کوکو شده در غنچه و بلبل شده داوُد — سار شده در نغمه و قمری شده داوُد

ای ماه شب چارده ای جنت موعود — ای شمس جهان نور زمان حجت مسعود

اندر بر من آی دمی از ره احسان

در سیر گلستان شو و گلزار گل چین — برغمزهٔ نرگس نگر و تابش نسرین
سنبل شده چون طرهٔ حوران خم و پرچین — اندوده بخود مشک ختا و ختن و چین
کین شکر بهار آمد و بگذشت زمستان

بنشین به بزم ای قمر خانگی امروز — می در ده ساغر فلک و عهد بفیروز
در روز نشاط است درین رسم نوروز — خاصه به مولا علی خسرو فیروز
خوش خوش بنواز نی و شو خرم و خندان

گو هست همی خلق خدا اندر عالم — این عالم و آدم که همی رزق دهد هم
از بهر وجود علی و حضرت خاتم — نه بهر کلیم و خضر و عیسی و آدم
تا فیض برد خلق از این دو شه جانان

بشناس علی را که بود شاه اماجد — از راه همانیش شناس حق واحد
بشناس علی را که بود مرشد و راشد — شو تابع او تا شوی عابد و زاهد
این است صراط تو و دین تو و ایمان

امروز

امروز ید الله در آن خانهٔ ایزد — ظاهر شده ز الطاف خدا او آمد
آواز برآورد منم اشرف و امجد — بر هر شه و هر عالم و هر سید و کهد
عالم بود از علم خدا اندر همگان

او نور خدا و از نور پدیدار — او سر خدا و از او راز نمودار
او حاکم بر کوثر و بر جنت و بر نار — او نفس نبی شیر خدا شاه جهاندار
او فیض رسان بر همه اختر و کیهان

کعبه ز وجودش شده مسجود و مصفا — گشته حجر از مرحمتش لؤلؤ لالا
گشته ملک از عاطفتش عالی و اعلا — گشته ستم از سطوت او فانی و فنا
شرع نبی از شرفش گشته درخشان

آنگه که شده خلق ز انوار خداوند — او را نه شبیه است نه شریک است و نه مانند
او باب علوم است نه زند است نه پازند — او در طلب و مهر خدا را ابدی بند
در قدر شرف نفس نبی بود از بهر تو ایمان

شود دراز این خلق زبون خویشتن | کاشان همه در زندان آن حبس بچین

درکفر و نفاق فند و ستم پیشه و ملعون | مایوس هم از رحمت حق گشته و ملعون

آماده قهر و عذاب اند به نیران

ایضاً من کلامه فی مدح مظهر العجایب و مظهر الغرایب علی ابن ابیطالب ع

باز رسیده بناز خسرو گردون مدار | برج حمل این زمان با علم نور بار

خرّم و سرسبز گشت مرغ و دشت و کوهسار | تازه و درخشنده گشته همه لاله زار

باز بآواز شد بلبل و سار و هزار

در چمن و مرغزار در دمن و بوستان

باز عیان شد ز کوه رحمت ابر بهار | گوهر دریا قوت ریخت در یم و در کوهسار

خوش شد و خرم شد آمد مرغ همه مرغزار | خنده و نغمه شد از طوطی و طاوس و سار

خیز غلام این زمان از می رخشان بیار

کان می رخشان خوش است خوردن در بوستان

باغ

باغ شد ایدون بهشت از اثر سرمای دی | راغ شده طعنه زن بر فلک از بزم کی

نای همه مرغ و باغ میزند آوای نی | خیز و بیاور برم عود و دف و جام می

تا ز بر خوش طرب بسته نظم بانگ وای

جان بفرح آورم دل بکنم شادمان

بوی بنفشه همی قاصد ارض بهشت | بیشتر از گلها رسیده بر طرف باغ و کشت

از نفس باغ و کشت گشته نشان بهشت | مشک خطا و ختن پیش رخ او خوش سرشت

آمده دریای گل با ادب و فرشت

مژده فصل بهار داده مرا و زاغیان

دیده عبهر نگر باز بر از خواب شد | گیسوی سنبل نگر باز بر از تاب شد

منجمد از آب یخ جای چو سیماب شد | از شرر برق و رعد زهره در آب شد

طبع بخیلم کنون مست و بی تاب شد

دم می و فربه نما بیگر این نالوان

صلصل و بلبل بگرد خوش بهم آمیخته | بر سر گلزار و گل نغمه برانگیخته
خلق جهان یکسره در طرب آویخته | تیغ فرح را ز فر بر الم آهیخته

کاسهٔ زهر الم رفت زمین ریخته

جان و تن خویش را کهنه ازین پس جوان

بلبل اگر شاخ گل از خوشی بسر آید همی | لاله و گل را کنون خرمی بسر آید همی
لیک نشاید چو من مدح نماید همی | چون شنود مدح من دست گشاید همی

نغمه‌ام از لوح جان زنگ زداید همی

زانکه سرایم بصدق مدح ید الله عیان

آنکه بملک جهان دعوی شاهی کند | حکم بمخلوق حق حکم الهی کند
چه بمخلوق حق نام و نگاهی کند | شیعه و حباب را روی سپاهی کند

شاعر و مداح را زهره و ماهی کند

گیر بدل مهر او تا شعری بر جنان

جن و بشر

جن و بشر خادمش او همه شهریار | شمس و قمر چاکرش او همه نوربار
چه از و میرزد ابر و سما و بحار | فیض از و میرزد باغ و تل و کوهسار

رو بدر پاک او سیم ببر بار بار

زانکه کف پاک اوست پر زر و سیم کان

پیش عطای علی حاجت بر عرض چیست | پیش سخای علی غصه بر قرض چیست
پیش نماز علی ازهمه کس فرض چیست | پیش نعمهای او نعمت این ارض چیست

پیش کف بسط او ز فلک عرض چیست

شیر حق است و امام سرور کون و مکان

صاحب جود و کرم صاحب علم و عمل | صاحب مجد و شرف پشت و پناه ملل
صاحب عز و علا حافظ دین و دول | حاکم نار و نعیم شافع جرم و زلل

صاحب فضل و هنر مظهر عز و جل

ایضاً ف — مدح امیرالمؤمنین ع

نفس رسول خدا شاه همه انس و جان

ای ساقی مه‌صورت و ای خسرو آصف‌مآل ... ده مژده که یکدفعه رسیده اقبال
عید جم و فطر بهم لحظه با جلال ... میکوب ز نو طبل و دف و دایره طبال

کامد گه شادی و طرب طرف گلستان

در عید سعید شرف آمد به یک روز ... آور ز کرم آن می رخشنده فیروز
در وقت نشاط است درین موسم نوروز ... خاصه طرف گلشن و در کاخ دل‌افروز

نوشیم و نمائیم خوشی خرم و خندان

در بیت شرف آمده خورشید جهان‌سوز ... ایام کهن گشت درخشنده و نوروز
برخیز و بیا در برم ای ماه شب‌افروز ... جامی ز ره لطف و کرم ده بمن امروز

نوشیم به بستان و کشیم رخت به بستان

خواهی که قبول آید طاعات خداوند ... نوشی به بقایت ملک کشور چند
از رشته مهر احدی جان دل خود بند ... قرآن بکف آر و گذر از قصه پازند

تا زنده و پاینده کنی مذهب و ایمان

گلزار درخشان شده چون بدر ز قندیل ... ده باده رخشان بمن ای کان به تمجید
تا بشنوم از مرغ چمن نغمه تمجید ... آن نغمه کنم بهر تو تفسیر و تأیید

تا جسم بری روحی و جان گیرد درخشان

بر رخش شجاعت بنشین همچو فریدون ... ضحاک ستم را بکش و باده ده اکنون
رایات دنائت بنما پاره و ویران ... آور برم از کرمت باده گلگون

تا گاه ده عشقم دهدت افسر سلطان

دریاست جهان جسم صدف جان گوهر ... بشکن صدف و بین که گوهر جوهر
تا بنگری ای جان به جهان نعمت داور ... بر تو چو کرم کرده و بر خلق دو کشور

در این مه نوروز و در این روز درخشان

بنشست درین روز علی تخت خلافت ... بگشود کف جود و در حکم عدالت
بنشاند بکرسی حق و دین را بجلالت ... افراشت لوای نبوی را به نبالت

برچید اساس عمر و مسند عثمان

گوید علی را همه آدم و همه دم   تا خویش کنی فارغ از اندوه هم و غم
مهرش بدل بت گیر و شو روح مجسم   تا راه بیابی بدر خالق اعظم
حق بشناسی و شوی سرور جانان
بهجت همین شوی سزاوار بدرش   گو بود ولی حق و این بود صفاتش
بهجت اطاعات خدا کنید و اوامرش   بشنو بر جو فرمود بگام و ز دو اشرش
دانید همه بنده خلاق جهانبان
گوید ولی اللهم و حاکم عالم   برتر ز همه خلقم و بالاتر از آدم
آدم بود از خاک و منم نور مکرم   ز آن نور شدم نفس رسول الله افخم
بودیم ازل هر دو در آن نور رحمان
عید آمد و شاه ولایت زر و زیور   خواهم ز ید الله زر و زیور بیمر
تو صاحب جود و کرمی بر همه مفخر   تو نور خدای احدی بر همه سرور
در تهنیت   چشم بره جود تو با زینت بر و رات   عید غدیر فرماید

در عالم

در عالم ذر چو خواست چو ما حق غفار   در لفظ الست تجلی شد و گفتار
این گفت و ز ما خواست جواب اقرار   گفتیم بلی لیک بر این شرط و بنا کار
باشیم اطاعات علی این دهر پر شر آ
خود را چو از آنجا بدین خانه کشیدیم
دیدیم چو این بیوه بشر رم و حیا را   کردیم فراموش همان عهد خدا را
انداخته ایم از نظر خویش حیا را   کردیم همی گم ره خلاق علی را
رفتیم ره ظلم و ره جور و خطا را
زین راه بسی خار بپاها خلیدیم
از راه کرم داد بما خالق داور   پیغمبر خیر البشری شافع محشر
و ز بعد نبی داد بما سید و سرور   صهر نبی حیدر و آن یازده اختر
دادیم ز کف اینهمه ارواح مطهر
با دیو شده یار و بر آتش بدویدیم

چون جغد ازان کاخ دلارام گذشتیم ویرانه گرفتیم وازآن بام گذشتیم
ناخورده شکر تلخ لب و کام گذشتیم از جنت وازآن همه انعام گذشتیم
زین جای بت بی اصل و کم نام گذشتیم
آن شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

ماراست اگر عقل درین عرصه دوران باید بشناسیم حق خویش و نه شیطان
گوئیم شب و روز ثنای حق جهان زان پس بسرائیم ثنای شه مردان
تا روز قیامت به بهر روضه رضوان
گوئیم بگفتیم و بمطلب برسیدیم

او بود یدالله که شد قالع خیبر او بود یدالله که شد نفس پیمبر
او بود یدالله که شد حاکم محشر او بود یدالله که شد ساقی کوثر
مهر شه عل خوب چو مه نو طلبیدیم
او بود یدالله که شد قاتل عسکر

برخلق خدا حاکم خدا خواند محمد فرمود بهر کس که منم سیّد و سعد
باشد همه خلق علی سرور و سیّد او را بشناسید که نام شه مهد
احباب ازین مژده دلی کهنه مشید
بر ذلّت اعدای علی خوش نگریدیم

ای شیر خدا نطق خدا از تو پدیدار ما دست خدا از تو به بینیم نمودار
ما علم خدا را از تو باشیم طلبکار ما حکم خدا ذات تو دیدیم باجبار
ما وحی خدا کام تو دیدیم بگفتار
ما سرّ خدا روز ازل ذات تو دیدیم

شاهنشه آفاق بود ذات محمّد وز بعد محمّد تو شدی سرور و سیّد
برجا که بد مصطفی خالق تو سید بگذاشته از بهر تو سجاده و مسند
دیدیم چو نور تو در آن مسند امجد
گفتیم دو صد شکر شب تا رسیدیم

آندم که بیائیم بدرگاه تو ای شاه   بوسیم درت را و کشائیم لب و فاه
خوانیم ثنای تو شهنشاه فلک جاه   تا زین شرف مدح تو گیریم تجلی را
گوئیم دو صد شکر که ما را شده دلخواه
دیدار عزیزان و بمقصد برسیدیم

در وصف تو ای دست خدا آمده تمجید   بنوشت قضا بر درت از کلک زبرجد
کامروز تو ای شاه همه سرور و سید   بشنیده ایم این را و شعف گشته بتجدید
در وصل زیارت تو باشیم مسدد
آئیم و بگوئیم بمطلب برسیدیم

خود را چو رسانیم بآن خاک مطهر   بینیم تمام ملک و جمع پیمبر
مشغول ثناخوانی تو با فرح و فر   با امید و با شوق در آن وصل مطهر
فی الحال بسجده شده گوئیم مکرر
المنة لله که نمردیم و بدیدیم

در وصل زیارات تو ای شاه جهان آ   باشیم سرافکنده و محزون و دل افگار
دستی بدعا داشته در درگه غفار   کی میشود این فتح بما یار و مددکار
آئیم بصد شوق و نباشیم دل آزار
گوئیم دو صد شکر بوصلش برسیدیم

باشیم همی ظلمت و از تعب دی   باشیم همی از زر و بی زور و بی یار
از دوری ما هست ازین غم و جع وی   سرگشته و حیران شده در کوی برزی
بینیم بهار کرمت را به پیاپی
گوئیم که از جور زمستان برهیدیم

گوید زره حقد باد شمس ابتر   بنمود بشما دم آن درگه انور
زیرا که ندارید نثار جسد و زر   کن لطف که با راحله و برده از زر
آئیم و شود در سینه خصم جفا کر
صد شکر خدا که دگر از همه سعیدیم

وجهی بکریم آنکه کند وعده وفارا | انعام ولقب برخدم وحشم شمارا
خاصه بهمین مژده بی نور ونوارا | ده در عوض مدح بجواز تو عطارا

ایضاً — در غدیریه فرماید

شیرین بکنند کام از آن شهد سخنارا
کو هر دو ز الطاف تو خنصت بچشیدیم

دلا خوش است مجلس بهر پیاله و بطی | پیاله پرورده نوازان و بربطی
خورم زمی پیاله بدقرب بزم خطی | بطم کفاف که ده بیاره جم و نطی
کنم چو غرق خوشی را نو لیسم این سمطی
که هر رشته خوشی کشم درین غزل جانفزا

هر ربیع آمده شکسته قدر فردوس | وجه دین بهشت بین جهان بکنظام بس
شمیم خاک بین شده شمیم نافهای ختن | نسیم باغ و راغ بین نسیم جنت برین
نشسته (صف بصف) از بباغ و راغ حور عین
رسان مدام نشاط بسر جان که عمر زود بقا

بیار ساقی

بیار ساقی از کرم به بزم کاسی آنیه | مژده زدست عشق را در جهان فانیه
حیات جاودان طلب ز آب ولقای باقیه | دقیقه‌ای بمی بده رسان آب ثانیه
حدیث عشق را شنو از آن نوای غانیه
چمن چمن نشسته بین نگارهای دلربا

نوآفتاب غبغب ام منم که دست این غزال | جفا وجور تا بکی چو شد وفات این غزال
هلاک گشته جان من هم از جفای این غزال | همار جان فدای من ملال رضای این غزال
هزار جان بیکدمی کنیم فدای این غزال
مزید عیش جان من بهر شوم تر افدا

شده است طاق طاقتم مهاشکیب تا بکی | بیار در بزم تو دمی چو دم زند زمی
قرابه آر دمیده ام قدح بیار پیاپی | از آن قرابه در قدح بریز ها بیار هی
ده زهره رقص آورم بنالهای بربطی
ده هم نشاط ماشور و مسیح در سما

جهان مثال خلد گشته ها بیا طرب اعاده کن　　زراه لطف و مرحمت زخم شیشه باده کن
سوار عقل را بها ز جام می پیاده کن　　دمی تو عیش در چمن با آب با ساده کن
زکار عالمی بستر ز ضمیر او ساده کن
در عیش خوش بیا به چمن دراین هوای دلربا

بهار در کوهها شده پر از زر و در ثمین　　بهار در باغها شده سپهر و جنت برین
بهار در راغها گرفته فر فرودین　　بهار در شد همه چمن پر از عبیر و مشک چین
سزا بود ستایش شیر خالق مبین
بگو بود او درین ز حق بسی عطای جانفزا

کدام شیر حق بود شد همی وزیر احمدی　　چو احمد در عرش شد همی سریر احمدی
چو عرش حق کجا چو جا در شد مسیر احمدی　　شیر در بیای حق شده همی بشیر احمدی
بشیر گفت چونکه گشته و رخ منیر احمدی
بیاد زینب ده شهها سما و محفل دنی

خطاب لافتی ز حق شنید او به عز و شان　　خطاب دست حق شد بنفر و عزت جهان
ز ضرب تیغ او وغا شده ز خون کافران　　سیمی هر طرف و ان محیط و قلزم عیان
فغان و کفر ظالمان شد از زمین با آسمان
ز کشته پشته گه او ز تیغ تیز اژدها

ز جنگ خیبر و علی و هم ز نهی خیبر　　چو خیبری چو قلعهٔ در بعه باز بر سر بر
چو جنگ او به ورز که در شد فراز عمر　　ز دست مرحب عیان در آن مصاف کر و فر
قلاع و حصن قبر بری قوی تر از که و کمر
علی بکشت مرحب و منو قلعه را فنا

چو جنگ او بخندق قبش عمرو کافر زار شد　　چگونه بود آن قرن شیر از رو خوار شد
بقوت و سطوتش فلک ز تیغ نیهار شد　　و ساق او جدا به ضرب تیغ زار زار شد
ز دست کی جدا شده در دهر شنیدهار شد
ید اللهی علی نغمه ز حق شنیده جا

علی الصباح عید ما در شد علی سروری　　گرفته است دست او غدیر خم برابری
بصد هزار عزت و شرف بهای پیمبری　　بگفت هر کرا منم شه و بزرگ و مهتری
علی بود و را شه و بزرگ و مفخری
در او بحکم حق بود همی امام و رهنما

علی بود ولی حق علی امام انس و جان　　علی است نفس مصطفی علی فیوض کن فکان
علی است باب علم او علی شهنشه جهان　　علی است با بسمله علی است سید جنان
علی است رحمت جهان علی است نور آسمان

وله ایضاً فی مدح علی بن ابیطالب

علی است سر ایزدی علی است باب اولیا

مه رخی دلم افکند ز مو بر دو قنش　　بر نیاید اگر آن چاه و اگر اینش سر
روی دارد به از لاله و از نسترنش　　معری به از مشک خطا و ختنش سر
قد نما بد به از قامت سرو چمنش　　لب نما بد به از لعل و عقیق یمنش سر
هر زمانی میبرد و میکشدم زار و زار

تنگهای

تنگهای شکر و قند مراد و رادهن است　　آب حیوان لبش و خضر برو وطن است
سرو قدیست و قمر صورت و شیرین سخنست　　عشق من در حق او چون مثل کوهکن است
من و در دایره عشق وی بیرون شدنست　　آه و هیهات همان قصه مور و ملک است
تا بکی داریم ای شوخ مه و جان فگار

روزگاری است مرا از هجر تو بیمار شدم　　بهر عشق تو به پیش همه کس خوار شدم
از فراق تو پریشان و دل افگار شدم　　تو شغل من جمع عجوزی صفت بازار شدم
با کلاف کف خود بر تو خریدار شدم　　عشق تو دارم و دیوانه و بیچاره شدم
همچو مجنون ببرم خویش بکهسار و قفار

تخت در برج حمل بر زده خورشید جهان　　عالم پیر شد امروز فرحناک و جوان
بوستان پر شده از سوری و سرو و ریحان　　عرصه باغ شده به ز گلستان جنان
صفحه دشت شده به ز فضای کیهان　　باد از نشر چه باغ شده مشک فشان
ابر در جوف صدف گوهر هاش نثار

باغها یکسره چون جنت خلد عدن است   نوجوانان جهان را همه آنجا وطن است
ریگ انهار گلستان همه در ثمین است   خنده کبک بهر گوشه کوه و دمن است
نغمه سار بهر شاخه سرو و ترگ است   باغ پر بلبل و خالی ز کلاغ و زغن است

آری در باغ ز نارگیر مست از مهر کنار

هست اگر باغ چو فردوس برین پاک و نظیف   هست اگر بلبل مل ساغر خشخاش لطیف
هست اگر زاغ چه فولاد که در ختن و لطیف   هست اگر باره چه جان بجه خلق جنیف
هست اگر لاله معطر بر خاک کثیف   هست گلزار اگر پر ز دلارام و حریف

هست گر صومعه و دیر پر از ساز و قمار

در چنین فصل بدبرد و الم در پا نیست   از این باغ مرا جان فرح و شادان نیست
از این فارس مرا جا و سر و سامان نیست   زآنکه در غربتم و بر غربا احسان نیست
مرز و مرو تا من امروز بجز افغان نیست   چون من زار و پریشان همه جوریان نیست

او فتادم بغریبی به در صد جای فکار

بادم مدح علی گفت بجانان من است   قوت جسم من و نور دو چشمان من است
در صف حشر شفیعم در رحمان من است   من یکی خاکم و او مهر درخشان من است
من یکی ظلمت و او چشمه حیوان منست   من یکی خارم و او شاه جهانبان منست

من یکی مزرع خشکیده و او ابر بهار

مدح او شیره جانست و بکامش مدام   تا دهم قوت بر جان و کنم شیرین کام
کوست بهر همه مخلوق مولی و امام   اوست بر مهر نبوت بجرم بر نهاده کام
اوست در بر علمش مهر گرفته است مقام   اوست ضرغام حق و عرش بر او جا و مقام

اوست طوبای جنان بار زده از نورش ثمار

آدم و نوح همه بحر بوش وطن است   نفس طه و علو شرع و مدار او سکن است
عکس پر گله اش پرتو مهر و پرین است   خاک درگاهش روان همه جان و بدن است
شهریاری که بفرش دست خدا ارزنیست   عرش در ظل لوای شرف شکام زمین است

در طواف حرم شرمت ملک لیل و نهار

دین حق چشم و علی نور بآن منظر او   شرع حق جسم و علی روح بر آن پیکر او

عرش را زیور زیب است علی زیور او   مهر شاهنشه دهر است و علی سرور او

علم دریای محیط است و علی گوهر او   عالم غیب خدا است و علی دفتر او

مصطفی شهر علوم است و علی باب وی صفا

چون که رزم بکف نیزه لرزان گیرد   کوه موسی بکفش اژدر غران گیرد

چون ز سعد فرش شب پره کیهان گیرد   شیر حق باج ز فر خاتم رخشان گیرد

خواهد ار کس که کلام حق رحمان گیرد   بایدی فهم از این ناطق فرقان گیرد

تا شود فاضل و هم عارف فرخنده سخا

در صف رزم چو خرگاه وغا گیر زند   حق ثنا اش بهمه لفظ و اقاویر زند

عیسی استاده و حشر را چو جبیر زند   گوش فرعون ناقوس بیداش سر فندیر زند

خصم را فندی بود سنگ لاحیدر زند   بر تن منکر او داغ اباطیر زند

سرنگون میکند او را بستن نار شرار

این نه موسی است

این نه موسی است که فرعون بطرز خوار آرد   اژدها در کف او مهند و سحر الکفار

بخدا خصم جفاکار شر خطا پندارد   ذوالفقار در سرش از دم آتش بارد

همچو منشار بر ایشان بدهن میخارد   همگان را ابد الدهر در آتش دارد

کوست شمشیر خدا از رخ لیلی و نهار

هرچه حکمی بکند حکم خدا لیست و را   بر سر کاهن جاش بکالیست و را

مسند و تخت خلافت بسزا است و را   در خدا در جهان راهنمایست و را

در شهنشاهی او کار نمایست و را   مشت خاک در او چرخ بهایست و را

نور حق است و فلک در بر او تیره و تار

او است نور حق و از نور جهان مشعله   او است سر الله و داله بجهان مشعله

داشت پیغمبر ما در بلغ بکید له   هر دو دانند ز حق همیشه همدو له

چرخ از سطوت شان در خطر و ولوله   کی ز هیبت شان در ملک فرو زلزله

کفر از قهر شان فانی و محزون و فرار

ای یدالله ترا خادم درگاه حسن — در ثنای تو کشاید همه اوقات دهن

او فتاده بغریبی به در صد جان محن — با پریشانی و با خستگی و زاری و حزن

باد لب پر ز غم و باشی تو چه رخ روشن — چون شود از کرمت خویش ز ارباب شجن

خوش غنی گردد بنا شد پس از این زار و فکار

ما ز جان همه سر شده بود از حسان — عاقبت گشت ز کین کار ز ره ایران

منتم حسان العجم با راحت ای شاه جهان — من ز خصمان و عدوی تو همه فرو شبان

میکنم لعن و ترا مدح کنم از دل و جان — هست پیمان من این دفتر شید و دیوان

در بنا شد بثنایم بحساب و بشمار

بر همه شیعه و احباب تو ای شاه جهان — باد هم گود عاها همه رفرف و شبان

از ره صدق و صفا در ره تو کوشش کن — تا در آمرزدم از لطف خدای رحمان

تا جهان باقی و تا هست خدای کیهان — باقی آل و عدوشان همه در نیران

ایضا در — از کرمهای خداوند غفور غفار — تهنیت عید غدیر

مجلس

مجلس خوش بست اگر شود از باده چو شطی — جای زهره و ماه و نه از کاسه و بطی

غلمان نوازند عود و دف و تار و بربطی — حوری دهد کباب ز درجی و بطی

تا من کنم نشاط و نویسم همین خطی — چو خط همین حکایه نغز مسمطی

از ثنای شیر خداوند ذو الجلال

خواهم ز شیر حق می پاک تر فرش — خواهم ز رو بهشتی و فرش ستبرقش

خواهم روم بهر که پاک مبرقش — خواهم همین حکایه نغز مشرقش

تا غم بود بدل ز حسد خصم ازرقش — جسمش میان نار به جهنم محرقش

از دیدنم بآن رخ با عزت و جلال

عید غدیر آمد از فضل داورا — بخشید جان به پیکر شرع پیمبرا

از نور او شده رخ احباب انورا — از زحمتش شده تن اسلام لاغرا

هر شب رقم کنم بهمین شیوه دفترا — تا سوزدی ز تف حسد خصم ابترا

زین مدح نور زای رسد تحفه بیهمال

بگرفته مصطفی ید الله بعز و فر — این روز نور ظهور گهر ریز نور بر

بنهاد افسر ولی اللهی بسر — بنشاند جای خویش با حکام داد گر

حاسد ز غصه رفت درون خانه سقر — شیعه ز شوق در شد و جنت شدش مقر

از فضل کردگار جهاندار بی‌مثال

این عید جانفزاست که رخ نیست با ورا — بنگر تجسم دین خداوند قادرا

چون جان سپرده روح ز فضلش پیمبرا — دین گشته خویش کامل و اعلا و انورا

از حکم ایزدی خداوند داورا — وز فیض حضرت نبی شاه محشرا

در مرتضی علی است امام نکو خصال

روزی که گفت تهنیت با امام — بعد از عمر که گفت با آن شاه نیکنام

بخ بخ لک ای شدی شاه خاص و عام — بر تو سزا خلافت و بر تو شود تمام

تو جانشین احمدی و سید انام — تو شیر ذوالجلال و عدو شیر را کنام

تو آفتاب و چرخ نبی نیستی زوال

شاهی

شاهی که نوح و بوالبشر اندر جوار اوست — جبریل دایما پی خدمت مزار اوست

از بهر روضه‌اش همه کروبی حصار اوست — نور خدای لم یزلی در کنار اوست

علم نبی بسینه عالی وقار اوست — انجم تمام جوهر ذوالفقار اوست

در مدح او همیشه بود فرق لایزال

از خود نگویم اینکه علی شد یدالهی — افراشت فوق عرش خداوند خرگهی

بر جمله سر و غیب خدا دارد آگهی — خورشید احمد است و علی هم بود مهی

بر جمله کاینات علی سرور و شهی — هادی بجمله خلق و بر ایزدش رهی

این جمله کان بفخر فرامین ذی الجلال

در روز حشر قاسم نار و جنان علی است — در رستخیز غوث همه مردمان علی است

دارای رحم قلب همه شیعیان علی است — استاد جبرئیل و همه قدسیان علی است

روح روان و جسم و دل مردمان علی است — نور رخ منیر مهر و مه و آسمان علی است

فرقان ناطق حق دادار بی‌زوال

شاهی که ممکنات بعز پناه اوست   خورشید عکس گوهر پرکاله اوست

کروبیان بسایه قباب و جاه اوست   قدوسیان بطوف در بارگاه اوست

در فوق عرش منزل و آرامگاه اوست   روشن جبین احمد و فرقان گواه اوست

کا کلمت دیگم بگفت از حد مثال

گویم چه وصف ذات شریف مطهرش   با این ثنای حضرت خلاق داورش

میکال چاکریست بایوان اطهرش   جبریل شاطریست به پیشگاه اورش

ماهیست شمع در لگن پاک انورش   مهریست چاکر در کاخ منورش

شعری و زهره خادم خوان فر و نوال

شاهی که شیر حق و حقش داده ذوالفقار   گیرد چو ذوالفقار بکف در کارزار

پیشش عدو چو جنبش تو اگر کند فرار   او دست حق و تیغ کف اوست گرینه کار

طعمه‌اش چو کفر و سر عمرو و در نگار   جام شراب اوست سر خصم نابکار

خون تن عدوست به پیشش می زلال

تا بنگری بعرصه لاهوت و جنان   تا بنگری بعالم ناسوت و آسمان

تا بنگری بکوه بدخشان و بحر و کان   تا بنگری برفعت مه و مهر و اختران

تا بنگری بگلشن و گلزار و بوستان   تا بنگری بروضه جمع پیمبران

فیض علی به مهر و نورش بصد جلال

شاهی که بهر او ز کرم گفت کردگار   این تربیت عطیه باشد بروزگار

ما بر جمیع خلق نمودیمش شهریار   کز ذات او نمود بهر جهان قرار

زاو اولین خلیفه و ضرغام شهسوار   او بهر شهر علم نبی باب استوار

زو نعمت خدا و نباشد ورا زوال

ضیاگریست زهره در بارگاه اوست   شمعی است ماهتاب که در چرخ جاه او بهست

بهرام حاجبی در بارگاه اوست   املاک لشکری بصف حربگاه اوست

خورشید فضه سان خدم صبحگاه اوست   انوار حق مقام فر و عشرگاه اوست

زو شیر نر اکبدل و عدو پیش او شغال

اسرار حق محمد و غیب خدا علی　　بر ما کنی همین وجهه افضلی
این هر دو بهر دهر شده شمع و مشعلی　　او کعبهٔ نبوت و این قبله و ولی
دین از وجود این شده پاک و اکملی　　مرآت شرع زین شده صاف و صیقلی

اسلام زین دو شاه گرفته است فرّ و حال

او اولین ولی خدا و انجبت نور　　از همتش گرفته وجود جهان سرور
مولودیت حق بد و نور کوه طور　　تفسیر و حجّ حق بد و اولین ظهور
اُمّ الکتاب حق بد و معنی زبور　　بر او سرّ و غیب مخفی‌ش ز حق غفور

کو باب علم بد و شهنشاه با کمال

حسان بکن دعا در این روز فرّخش　　بر درگه ستانه شیر خدا ذوالمنن
زین طرز نیکوان و مدیح و قصیده حسن　　تا باقی است مهر و مه و دهر و زمن
تا هست باقی و دارا جنت عدن　　احباب او بجنت و خصمش بزرغن

وله ایضاً فی　　از لطفهای خالق غفار تهنیت　　مدح علی بن ابی طالب

خلعت

خلعت حق ای حسن آمده حال از بهشت　　بهر تو در فرق او کلک ازل بر نوشت
بپوش و تا روز را امر بهم خوار زشت　　تا که علی را کنی مدح خواهی سرشت
خیز و بپر کن و را تا نشوی خوار و زشت　　خاصه در اکنون رسید بانی شرف ابدی (در بهشت)
تازه و خرّم نمود عرصهٔ گلزار و دشت　　از کرم این دو امیر زنده و مهر و وفا

خیز بگلشن رویم از کرم ذوالجلال　　در رکنیم از جهان این غصه و فکر و خیال
سیر و تماشا کنیم صنع حق لایزال　　نغمه در آنجا کنیم باده و آب زلال
خوش در آنجا کنیم فارغ و آسوده حال　　مدح یدالله کنیم بی غم و بی قیل و قال
تا در این ره شویم صاحب گنج کمال　　ره بسوی حق بریم از کرم لافتی

من بهمه بلبلان بر سر هر شاخسار　　نغمهٔ مرغان و ساز صوت و نوا زهزار
سیر کن و عیش کن گوش کن و هوش دار　　مدح علی می‌کنند در همه لیل و نهار

از همه شان چون کند کوشش در این روزگار | مرد سخندان شهی عارف و پرهیزکار
عالم و عاقل شود فاضل و آموزگار | خوشتر از این پس کند شیعهٔ شیر خدا

برگ درخت ار شدی در نظر هوشیار | هر ورقی دفتری معرفت کردگار
وز پس آن معرفت هست همی آشکار | وصف علی کز خدا مدح شده در لقا
نیست نه تنها از او بلکه همه کوهسار | مدح همان می‌کنند حمد خدا در کار
از ره صدق و صفا در همه روزگار | چون که همه بشنوند گویند ثنائی بجا

قدرت ذات علی ناید هیچ بر زبان | بر همه افلاک و چرخ بر همه انس و جان
خاصه بگو و بیان خاصه لقد دستان | رحمت عالم رسول خاتم پیغمبران
گفت که در کس مرا کو شده نعت در جهان | جز در کمال من و خالق این آسمان
زانکه بود باب علم شهر خدای جهان | نقش نگین من و نور همه نه سما

پیش سمای علی همت افلاک چیست | نزد علوم علی دانش املاک چیست
پیش ید لافتی ناله هر تاک چیست | نزد زر دست او سیم و زر خاک چیست
پیش کف بحر بخش جنبش خاشاک چیست | نزد ضیای خورش نور مه پاک چیست
پیش کف زور او رستم چالاک چیست | معدن علم است و حلم منبع جود و سخا

آدم قدسی علی است باقی و فانی علی است | نوح نخستین علی احمد ثانی علی است
کهف جهانی علی امن و امانی علی است | موسی و عیسی علی نور جهانی علی است
یوسف و یحیی علی روح زمانی علی است | طوبی جنت علی سرو روانی علی است
ساقی کوثر علی نور جنانی علی است | شاه ملائک سپاه حیدر خیبر کشا

در سر طاس کبود مهر درخشان نهاد | در همه اطراف او انجم رخشان نهاد
از کف ابر کبود در تک عمان نهاد | بر زبر کوهسار لعل بدخشان نهاد

درکتب آسمان نام خود عنوان نهاد — بر زبر عرش حق مسند و ایوان نهاد
آتش نار جزا در تن خصمان نهاد — این همه کار را نمود از امر خدا مرتضی

بحر ز مهر علی دُرّ و گهرزا شده — خاک ز لطف علی مشک و سمن زا شده
ذرّه ز مهر علی مهر درخشا شده — ماه ز نور علی انور و رخشا شده
کفر ز تیغ علی در چه فنا شده — رایت دین از علی عالی و برپا شده
شرع نبی از علی باقی و والا شده — کوست امام هدا اوست ولی خدا

چون ز مهر او تیره رخ ماه گه — مهر ز نور رخش خود لقب شاه کرد
منکر و کفار را او به ته چاه کرد — از سر دین دست ظلم قاطع و کوتاه کرد
یوسف از مهر او از چه بر جاه گه — بو البشری را شفیع گشت و سرگاه کرد
روح امین را همی صاحب افواه گه — زانکه با و او سنا ابجه و هم رهنما

داده علی

داده علی دهر را از کرم خود طلاق — وصل خود از قهر بر گفت یا والفراق
حور نمودش ز خود مهر شد لطف و وفاق — گفت ازین سر مرا هست نه بهتر نفاق
زانکه بود کافیم مهر حق نه رواق — دست حقم دست من نور خدایم انطاق
سجده به نامم کنند خیل ملک از اشتیاق — زانکه وجودم شده خلق ز نور خدا

از کرم و فضل حق لب بگشا ای حسن — شهد بریز از لسان در لقب آن ذوالمنن
از ره اخلاص و فهم از ره صدق و فطن — مدح و دعا را بجا هر جمع و انجمن
در حق احباب او زین کلمات حسن — تا رهی مستدام جنت خلد عدن
جمله ز شادی شوند بی غم و رنج و محن — از کرم ذو الجلال و ز شرف لافتی

وله ایضاً — فی مدیحه ع

بود جهان گر ز جور دی سیه و قیر
گشت کنون زین بهار انور و تنویر — تا به ناب آر ای امیر جهانگیر
تا ره بنوشم جوان کنم دل پیر — عیش کنم اندرین بهار فرح زا

بزم نما از شراب خوش پر و شط   تا بشوم غوطه ور چو ماهی و چون بط

ناله زخم ده بمن نه کاسه و نه بط   از نوا خوان و ساز و مزمر و بربط

از کرمت اندرین مکان مصفا

ابر بحکم خدای عز و جل نعمه رایات   زنده نمود است زاب خویش همه اموات

دست خضر سان شده ز رشته ظلمات   عرصه بستان ز نور گل شده مرآت

آب حیاتی بده که جان کنم احیا

مرغ سحر که زبور خواند و تمجید   باد بهاری معنبر شد و تا دید

جسم جهان بر گرفته روح ز تجرید   لاله گلزار روشن است چه قندیل

می بده و بزم کن منور و زیبا

گشت منور جهان ملک دو زرشت   از همه گلهای خاص باغ و گلشت

عنبر سارا ز فرش دشت صباخست   گیر ز سر خم می ز لطف خود خشت

لطف بکن می بده مجمع احبا

جسم زمین

جسم زمین از گیاه گشت زره پوش   همچو زره داود بهر زیب بر و دوش

مشک و عبیر گرفته تنگ در آغوش   ابر درین مه ببخشش آمده در جوش

ریخت بجوف بحار لؤلؤ لالا

طبع هوا عطر زا چو طبع محمد   مشک بعالم فشانده بیمر و بیحد

آ بتماشای ارا میر ممجد   باغ نگر پر ز مشک و لؤلؤ و بسد

دشت نگر پر ز عود و عنبر سارا

این مه نوروز و روز عیش و سرور است   نعمت حق اندرین زمانه وفور است

کوه و صحاری نمونه که طور است   آب ز رشحاتش به ز آب طهور است

سیر گلستانش به ز جنت ماوا

زانکه درین نو بهار انجمن افروز   تخت خلافت نشسته با فر و فیروز

شیر خدا اند و شهریار عدو سوز   هر دو ز زاند سپاس نعمت امروز

حیف خورد بر نصیب جنت فردا

روز شریف و نزول نور غفور است   پرتو نور فر لوح و عرش سطور است

پیکر اسلام را چو نور ظهور است   کرسی آن آمدش که کرسی نور است

دهر کنون از تجلیش شده رخشا

آمد منصور آنکه تا و نهد کوس   رایت اعدا خراب گشته و معکوس

حاجب و دربان گشته قیصر و کاوس   جزیه گرفتا از یهود و ارمنی و روس

گشته فدایت ملک یثرب و بطحی

مدح علی کن و رو بجنت موعود   تا ز زیان جهان رهی و بری سود

جای کن در جوار احمد محمود   باش همیشه بعیش و ساز و دف و عود

وله ایضاً فی   حال کن خرم و منور و رب   تهنیت مولود علی ع

ای دل ببین جمله جن و انس و رجال   از یمن مقدم علی آن شاه با جلال

بیرون نهند از دل محنت و ملال   با عیش و عشرت‌اند و لبریز قیل و قال

در شکر و در ثنای خداوند بی‌زوال
که داده بر تمامشان نعمت و نوال

امروز

امروز عید مولد حیدر رسیده است   جانی بجسم پاک پیمبر رسیده است

نوری بعرش و طارم اخضر رسیده است   روحی بجسم خاک مکدر رسیده است

برکت بباغ و بر یم و بر بر رسیده است

فیضی گرفته اند ازو خلق ذو الکبد

نعمت ز ارزق از فلک اخضر آمده   باب علوم و نور حق داور آمده

نفس محمدی و شه کوثر آمده   قلاع ظلم و کفر و در خیبر آمده

از بهر جمله خلق خدا رهبر آمده

آمد شهی درست بری از شبیه و مثال

آمد علی بعرصه دست خدا گذاشت   با دست حق لوای شریعت بپا گذاشت

میکال را بدست خود در سرا گذاشت   جبریل را لقب عدو و دروغ را گذاشت

بر فرق خویش افسر از انما گذاشت

بر فرق خویش نور خداوند بیهمال

گر خانهٔ خدای ز بت بود خوار و زشت　　گر بود مسجد از ستم کافران کنشت

گر دست ظلم دانهٔ ظلمی بدهر کشت　　از ظلم ظالم ار شده بالین ز سنگ و خشت

امروز از وجود علی جمله شد بهشت

دین شد قوی و اهل ستم خوار و پایمال

شرع رسول و رونق و آیین دین رسید　　فیض جهان و صاحب تاج و نگین رسید

فرقان که کار روشنی ماء و طین رسید　　جان جهانیان و حبل المتین رسید

قاسم بنار دوزخ و خلد برین رسید

ضرغام حق ز کعبه رسیده بفر و فال

از نه حجاب نور حق اکبر آمده　　کعبه ز یمن مقدم او با فر آمده

بت از جلال شیر بخفا اندر آمده　　مهر از لبان خندهٔ شیر از خاور آمده

بهر محمدی ز خدا یاور آمده

کرّوبیان مطیع شهی چون سلمان و چون بلال

ظاهر

ظاهر بکعبه چون شد کرار کارزار　　آمد ندا ز نه فلک از رب دادگار

کای نور علت العلل ای شیر کردگار　　کن جنبشی و دست حق از آستین برآر

تیغ دو سر بگیر و ستم پیشه کش بزار

با قوت سنان ز خون شستم پیشه کن زوال

تو آن شهی که بی تو جهان را مدار نیست　　دایم بود خزان و دگر نوبهار نیست

جبریل را نخوانده در تو گذار نیست　　بی مهر تو نجات کسی رستگار نیست

تو جانشین احمدی و یار غار نیست

تو نور ذات کبریا و او ظالم ضلال

با مهر تو کلیم عصا کرده اژدها　　با مهر تو مسیح وطن کرده در سما

شد شیعیان خلیل و در آتش نهاد پا　　آدم که تا که آمد و رست از غم عصی

نوح نبی بمهر تو شده از بحر غم رها

تو نعمتی بخلق خدا اندر بیبهاء

از هیبت شجاعت تو کوه آب شد — از لطف مهر ذات تو دریا سراب شد

چرخ از سیاست غضب تو حباب شد — روی زمین ز بحر رحمت مشک ناب شد

وله ایضاً فی — دلهای شیر از تف قهرت کباب شد

مولود علی ابن ابی طالب

اکابر باعدد خدا کهیعص قال

دوشینه سروش با رخ انوار آمد — گفتا که عید مولد کرار آمده

قتال بتگر و بت و کفار آمد — دست شریف خالق غفار آمد

نوری برای دیدهٔ ابرار آمد

آورد ز هشت جنت حق بابهٔ ظهور — زان سپهر چار شاه فرخنده زحور

بخشید به بزم خویش و بنا کن ظهور و سرور — کن از دلت جمیع هموم و غموم دور

ساقی و خلیفه ستار آمد

طاهر شده کعبه ید الله بعز و شان — بشکست بت بتخانه خلق و شرح جان

نفس محمدی ز ورود دیگر گرفته جان — دشمن شده در آتش و حباب در جنان

کن شکر قاسم نعم و نار آمد

جبرئیل مژده داد به پیغمبر کبار — در بیت تو فتح شده از فضل کردگار

شرعت شده است قائم و کفار در فرار — غم را ز صدر برون کن و خوش کن مهد و دار

کامروز یاور تو شه کرار آمد

امروز از جانب حق شاه آمد — نوری برفروز شمس و رخ ماه آمد

هادی برای زمرهٔ گمراه آمد — زیور برای دین فلک جاه آمد

فرقان ناطق حق غفار آمد

دنیا شده زمین قدوم شریف او بهشت — فانی شده ز دست شریف نقش بت و کنشت

کنده است باب خیبر از دست حق سرشت — انوار مهر چهرهٔ دین را از او نوشت

ز دست پر ز نور کرم دار آمد

ای شیر حق قضا بکمان تو چون خدنگ — چون میزنی به دشمن خود در مقام جنگ

هر کو خطا نمیکند آن تیر مرگ تنگ — فی الحال از عدو شنو شیون و غرنگ

کو به قدر سزای جفا کار آمد

بعد از محمد عربی جز تو شاه نیست اندیشه را بکنه جلال تو راه نیست
بی مهر تو کسی بدر حق پناه نیست او را الجواز هشت بهشتی نقاه نیست

بر من همین حدیث ز دادار آمده

جان جهانیان تویی و شاه حق پرست ذاتت سرشته گشت بنور حق از الست
گوی مسخر اندر جهان از بصر شیست از حکمهای خالق اعلا سماویست

بیش علو تو در جهان خوار آمده

بجه مطیع حکم تو خورشید انورا از باختر بحکم تو آمد بجا ورا
گفتم بعقب چیست مهاتی حیدرا گفتا میان مهد دریده است اژدرا

زان دست با شجاعت انوار آمده

از سطوت تو رفته ز رخ سپهر رنگ عمرو بن عبدود شده از ضرب تو لنگ
تو شیر ذو الجلالی و خصم تو گر پلنگ در پیش شیر هست شغالی بمان پلنگ

پیش شجاعت تو عدو خوار آمده

تاجی

تاجی ز انما که زاتر سر است تشریفی ز خلافت والاتر ابر است
دانم یقین که غاصب حق تو کافر است صد شکر بر خدا که کنون او به آذر است

این منقبه از محمد مختار آمده

گویم چه در نشانه ساقی کوثری باب شبیر و شبر و صهر پیمبری
استاد جبرئیل و سلطان محشری قلاع باب خیبر و قتال عنتری

این جمله وصف تو ز غفار آمده

اسرار حق تعالی تو جمع است و مصطفی آگاه کس نباشد از املاک و انبیا
او رحمت است بر همه مخلوق و سما تو حجت ز حق به همه خلق و کبریا

از نور هر دو شرع پر انوار آمده

روزی که شد تمام بآدم ز خلق حشر نور تو که بو طلوع طلعت بشر
با مهر تو خدای جهان گر کند حشر رحمت باو نمود و فزون کرد نعمتش

پاک از گناه گشته و شهوار آمده

با مهر تو کلیم خدا اندر فراز طور   دیده همی در آن شب تار از درخت نور

از برکت رسید بقرب حق غفور   دیده خدیو پیمبر با قدرت آن و زور

در کف عصای اژدر خونخوار آمده

از بهر زیب محلبت ای شاه تاجور   حسّان تاج تو به بندد کنون کمر

خدام و چاکر آورد از چرخ نور بر   جوزا و شمس و مشتری و زهره و قمر

ایضاً در تهنیت   آرد عزیز مصر ببازار آمده   غدیر فرحا

این صبح روز نیست فقیهان شیرین و حج   این صبح روز نیست که ترک و عجم و جمله عرب

در نشاط خند و برون کشیده ز صدف گوهر   این صبح روز نیست که شیطان کند گریه و غضب

این صبح نور نیست که روشن ز زمین تا آسمان

این صبح روز نیست که از بهر شادیش   ملک افشانند ز افلاک نجوم و پروین

این صبح روز نیست که از فرش الی عرش برین   صلوات آید از ملک و روح امین

این صبح روز نیست که دنیا بوجودش بپاست

این صبح روز نیست

این صبح روز نیست که حق از امام پاک رسول   که عفو کند خطا عاصیان که قبول

این صبح روز نیست رقیبان شده در رنج و ملول   این صبح روز نیست فضلا شده در کنج خمول

این صبح روز نیست که خصم علی از غصه فناست

این روز نیست خلاق جهان از حکیم   که بر صفحه لوح قدر و عرش رقیم

چه رقم کرده رقم دین شده امروز تمام   از وجود علی شاه جهانبان کریم

رایت دین ید الله در این روز بپاست

این صبح روز نیست که جبرئیل بفرمان خدا   نشسته بسر کرسی با نور و بها

در او جمع شدند همه املاک سما   از برای همه شیعه استغفار و دعا

بکنند چند اجابت شده از بار خداست

چه مقام است علی را بر خداوند جهان   تنش بگرفته با جمله جهان تن تنکان

گفت کار ختم رسل سید کون و مکان   حکم ما را به همه خلق در اینجا برسان

که علی هست خلیفه حق و مولای شماست

نسب ما منبر نسبت احمد ولیرا که شود   در حق شیر خدا فخر جهاندار ودود

بهمه هست خود آنچه ز خلاق شنود   در علی هست کنون سید برجمله وجود

گو هست امروز ولیعهدم و نفسم بسزاست

دُر او صاف صد ره امروز بسفت   آن چنانکه همه متن شه امروز شنفت

قدر او ازمن و قول من خداوند بگفت   شبهه نیست در این کار و نه امریست نهفت

هر که شد تابع او خود که همی فناست

این چه شاهیست که گر جلوه کند نور جهان گستر   مه و خورشید فلک را نکند زیر ظلال شمر

این چه شاهیست که بگشاید اگر لب بکلام شکرشکر   جبرئیل شکر ریزدمات پیش حرف و فعال

باب علم است و علیم همه علم خداست

چه طرب دارد همان نام علی هر که بگفت   که غمهای جهان از دل خویش برفت

جان فدای سر آن اعظم اسما که نهفت   آنکه همهر علی در همه عمر نخفت

آتش روز قیامت به جهنم بسزاست

شیعه‌یی

شیعه‌یی شو که ترا روز جزا یار علی است   در جزا قاسم جنت و هم نار علی است

کار دشوار تو آسان شد از آن کار علی است   رهبر و هادی تو در ره غفار علی است

دست بردامن او زن که ترا راهنماست

بشنیدم که فقیهی شده در عیش و نشاط   طرب آورد و بپا راست همی بزم و بساط

اندرین روز همه عیش و چو بهر سماط   بدل که به ثنا خوانش و مجموعه باط

عجبی نیست که او را بچنین قسم عطاست

چون شده شیعه آن شاه با خلاص تمام   بهر قربی که با عطا بهمان شاه همام

بجه او بود رحمه الله و با فرش نام   ارث برده ز سنا از پدر خیر انام

رحمة الله علیه که بهشتش مأواست

کن حسان همه روز و همه شب مدح و ثنا   در حق شیر خدا از ره اخلاص و صفا

تا بری بار ثواب الصف از جزا   درگه خالق جن و بشر و ارض و سما

وله ایضاً فی   تا خداوند بگوید که تو حسانت سزاست   مولوده علیه السلام

سالها بوده‌ام اندر وطنم معتکفا   توبه کردم و بودم یکسره معترفا

عزم من کرده بر ظلم شده منعطف   زین شرف سر خدا شد بدلم منکشفا

جان من از کرم بار خدا رضوان شد

از حسودان و ملامتگر ایامی چند   بشنیدم بهمین زاویه دشنامی چند

که ملاقات من و گاه به پیغامی چند   در گردم خود از ایشان و ز بدنامی چند

تا در این نعمت باقی بس از یزدان شد

روزگاری است در این راه دم از حق زده‌ام   بر سر جهل ز شمشیر خرد شق زده‌ام

درگه شیر خدا رفته‌ام و دق زده‌ام   قنبرآسا خم آن تیغ مبرق زده‌ام

مذهب منکر دم از کرمش تابان شد

مدح او گویم و شاهنشه گیکاوسم   بثنای حق صاحب طلبم بوسم

در فصاحت به زبان معجم و برقابیسم   مدح او دارم و در رتبه باز قابوسم

کین ثنا افسر خورشید و مه و کیهان شد

حمدلله

حمدلله نشدم ظالم و از هیچ ربود   بنده حقم و دارم بهمین کار رکود

حق گرفت از بصرم وقت سحرگاه رقود   تا در آیم بقیام و برکوع و بسجود

عمل خویشتن به فهم عمل سلمان شد

اندرین ماه رجب شیر حق آمد بوجود   آمده از پس آن کعبه بهر انجمن بود

دست خلاق جهان را بهمه خلق نمود   زنگ غم از رخ دین و دل احمد بزدود

دین چو خورشید جهان از کرمش رخشان شد

ما در این ماه بیا دمی کوثر بزنیم   رخ کنیم آینه و روح به پیکر بزنیم

زنگ غم بر رخ مرآت سکندر بزنیم   طعنه بر جام جم و ساغر قیصر بزنیم

ده با مهر شده جام و می از رضوان شد

گیر آن شیشه می ساقی و گل افشان برام   که قیام آر و گهی سجده شوی گاه سلام

گه بره بوسه لب دلبر و گاهی لب جام   خود مکن پخته از آن جام اگر باشی خام

مگر آنگاه خود ترا بجهان سلطان شد

مست زمین شده پا بر سر افلاک زنیم — دم بمدح علی و سید لولاک زنیم

جان چو جبریل امین از شعف چاک زنیم — ساکن آن نبا شده و نیت با خاک زنیم

گوئیم الحمد در منزلکه ما کیهان شد

اسد الله بوجود آمد ایوان حرم — گو لطفا هر بجهان آنچه خداوند کرم

دین شده خرم و زینده و رعنا و فرم — بت و بتگر شده از بیت خداوند حرم

روح از زینت شرع و دل ایمان شد

بود در خوان غیوب احد بیحد نعم — بود آن حضرت والا گهر زینت شیم

داده حق بر همه خلق و نباشند بغم — قدر او را بشناسند و نباشند دژم

بر خدا شکر نمودم چنین جان شد

این علی شیر خداوند چنین پندارے — یوسف مصر و اندر سر هر بازار

بخرند و بخرند هزاران چو ازارے — که کنند بنده اش و گاه غلام بازار

کور از چشم زنجیر اشته کنعان شد

یوسف

یوسف آساست مراد و راده و هم شاه زنان — هر یکی ابن پدر پادشه کون و مکان

هر یکی فیض بر جمله مخلوق جهان — هر یکی ناطق فرقان و فیوض رحمان

جبرئیل هر اشرفشان دربان شد

شدم حسان العجم از کرم با رضا — تا کنم مدح علی همه صبح و مسا

فیض از بس بر زدی بهمه خلق بجا — کرده فارغ همه را ز زلزله روز جزا

منزل شان همه در خانقه رضوان شد

وله ایضاً فی مدح سیدة نساء

نشست بدیوان حمل خور بد کربار — از آب حیات ابر و کوه هر سو آ

مقدار نهاری شده افزون شب تار — گلها همه در باغ برون که سر از خار

آ در برم ای دوست بلبل سر ارم را

خور چت از آن دل جوان یوسف حکم — یونس صفت رفته همه در فم ماهی

ایدون شده بیرون و زده خرگه شاهی — آفاق جوان گشته ز نیک لطف الهی

بربست کنون بار غم و رنج و الم را

از لطف خدا کرده مخلّع همه بستان — گلها شده مرجان و مرصّع همه بستان

در عیش نشستند مربّع همه بستان — مستان همه با ساز مربّع همه بستان

گویند که یکباره خدا باب نعم را

بر غاله اگر برگ خوش و فصل خزان شد — ایدون که در تربیت برگ عیان شد

امروز نسیم بجهان روح وزان شد — آبستنی هر شجر از نفخه از آن شد

کن عشرت و بشمار دم از عمر غنم را

حوران جنان آمده مشاطهٔ بستان — وسمه زده از لطف بر ابروی عروسان

بر دست و تن گل ده نشان از زره احسان — یاره گهر و مرسله از لعل درخشان

آراسته م و بنگر بجهان حسن و نعم را

بر دهر حباب چه لمعه حق و ادار — دریا شده پر از گهر مشک و گهر شهوار

بستان شده پر از همه نعمت و ثمار — یاقوت شده پر ز گهر و شبنم گلها

رحمت بود امروز عرب را و عجم را

آن

آی گلبدن این باغ و بیا بین قدم ما پیچ — بنگر شجر باغ شده چون شجر طور

پس باغ پر از نافه و پر لؤلؤ منثور — وز نرگس و مرغ نوای بط و طنبور

کامروز زند باغ همی طعنه ارم را

پس فاختگان را ببر سرو و صنوبر — از نغمهٔ خوش گشت فلک کهنه همی کر

بارد ز کف ابر کنون گوهر انور — ریزد ز هوا بر چمن نافهٔ اذفر

یکدم ببرم آر که شایم لب و فم را

خلوت کن و بنشین بر من به روز نو — از لطف نظر کن به هر جانب و هر سو

تا ناید بر ما دشمن غدار جفا جو — گر فش بشود قطع زبان از تو چو گیسو

محفوظ نمائیم خود از اهل ستم را

دانا ز مواد دهر بود ذکر سخندان — مدح آن جا بپرده نور حق سبحان

ریزم ز همین کلک در و گوهر و مرجان — گویم به ثنایش همه از آیهٔ قرآن

تا گیرم از رب جهان جود و کرم را

بگذار بر این کاخ بیا فرش مرصع — رخشان و درخشنده بکن شمع ملمع
تا خوش بنشینیم با صلای عشق مربع — گوییم ثنا از ره اخلاص و متخشع

بر دختر پیغمبر مجموع اُمم را

او سیده عالم و هم عاقله دهر — او سیده عالم و هم شافعه حشر
او نور هدی رحمت و هم یاور عصر — او حاکمه محشر و خورشید فلک قدر

خوان مدح وی از لوح و قرآن قلم را

در مدح وی امروز کنم نغمه داود — کز تاج سلیمان به و از جنت موعود
تا پر کنم از نغمه خود دامن مقصود — سیم و دُر و مرجان وی از خالق معبود

وز فخر زنم فرق مه و مهر قدم را

زهره بر شش فضه نمایی بنهاده — خورشید در شش ذره نمایی فتاده
مه بر در او همچو غبارست فتاده — بر قلب وی انوار خدا اند نهاده

گو زیور بر عرش خدا کرده رقم را

ابر آمد

ابر آمد و افشاند گهر بر سر گلزار — باد آمد و پوشاند قصب بر سر کهسار
شد ابر جهان خیمه زنگاری و گلنار — آورد ز الطاف خدا گوهر شهوار

تا دختر رحمت برند دهر علم را

جبریل بیارست ز گل باغ چمن را — میکال بپیراست زار ها چمن را
مهر آمد و پر کرد ز یاقوت دمن را — تا فاطمه آید به مهد نور زمن را

تا افکند دهر همه ظلم و ستم را

او را پدر و شوهر و پسر است شهنشاه — خود سیده کون و مکان است همه الله
در فوق فلک برزده او خیمه و خرگاه — در مدح وی ایدون ز ره صدق کن افواه

خوان آن قیامت بود و کل امم را

امروز حسن رو به درش بهر شفاعت — کن عجز ز شافع به جهت روز قیامت
در حضرت خلاق کند از تو حمایت — در حشر ببر ایاد بر نور هدایت

وله ایضاً فی — گو دخت رسول و پدر وارث کرم را — مدیح الامام حسن ع

ساقیا فصل بهارست و مه خورد آفتاب   این زمان بیرون بیا و دور کن از رخ حجاب
آی و بنشین نوش کن جامی ازین مینا شراب   در برو شرم و خجالت را از توای آب نبات
رست پنداری ز شاخ گلبن هر تاک بر   عارضش بشکفته و گوهر برو بارد سحاب

خور شراب و کن تماشا بر در و کوه و چمن

من دلی دارم ز عشقت خوار و زار و بیقرار   خوش نگه تا دلگیری یکدمی دارم کنار
ذات زارم را ببر گیر و بکن عیش از بهار   در زمان عشرتست ایدون بباغ و لالهزار
باغ بین چون جنت و آب لقایش چون بهار   نغمه بلبل شنو تغرید بو پو یا نگر سار

همچو پروین باشد گلهایش بگلزار و دمن

آفتاب آمد به برج سعد و شد فرمانروا   که دیگرگون زمین و گه دیگرگون هوا
بهر فرش بوستان حق فرستاده صبا   بهر نقاشی گلزاران روان کرده قضا
سرمه زر چشم نرگس گه ز مهر و عطا   عاشق گل کرده خلق خوش از راه سخا

باغ پر بلبل شده و گه خالی از زغن

گر نه نیر

گر نه نیر مهر و ماه و اختران در آسمان   باغ را این شان که پنهان خوش دارد عیان
در فلک را نه ملک گردید یا نیر که کان   رسم گویند بهار و بادگان آمد جهان
راند او از باغ و راغ امروز آن کو آن غون   لیک گویم ساقیا با من نشین در بوستان

گر ملول از صحبت خود جان ما در انجمن

طبله عطار شد اکنون زمین گلستان   حجره بزاز شد ایدون تمام بوستان
گنج قارون از زمین گویی برون شد ناگهان   باشد این باغ ارشداد در دنیا نشان
خوش بود در پای گل هر یک بهر بستان   بابستان هیچ شهر همه غلام آستان

نور پیغمبر ولی الله ثانی شه حسن

گرچه پنهانست بر عالم بهشت جاودان   هیچ او شنوده ها بهتر از عشق جنان
من بغیر ذکر و شکر مدح او خوانم عیان   تا درستا زم این جهان پیر از لطف جوان
نور ربانی کنم حسن نفر و عز و شان   بر بهم او را کنون در آستین آسمان

رشک مهر و ماه گوهها زنم فرق بدن

سرو گر در باغ بینی قامتش سرو بلند
مهر گر در چرخ بینی پیش رویش میخ بند

رفرفی گر عرش بینی کوده همراه سمند
شکری گر مصر بینی شهد فاش کرده قند

غنچه‌ی گل گر بخندد دل لبی او گو مخند
گو لبی شاه جهانی پادشاهی از خند

خادم درگاه او خاقان و قیصر خزین

گر بود خواهی نفر جار و ختا و ترک و چین
جمله را نور جانش بعد در زیر نگین

کو بود پور محمد حجت رب مبین
صد سلیمان در او همچو آصف امین

مهر او باشد نعیم و قهر او نار جحیم
سروری خواهی اگر مسکینی چی خزانه زمین

بهر این بود پیمبر پادشاه در جهان

بود دریای نبوت را در رخشان گوهرا
آن یکی یاقوت جسم و این زمرد پیکرا

هر دو در برج ولایت ماه و مهر خاورا
هر دو در جنات حق بر اهل جنت سرورا

هر دو در برج شرافت نور حق داورا
هر دو را حق از شرف بر عرش کرده زیورا

بس بود در قدر شان کو نام او نور ذوالمنن

گر گلکش

گر گلکش بگذری بینی یکی باغ جنان
در به صحرا بنگری بینی مثال آسمان

جوی‌ها بر آن نگری تا لب انهار روان
نور گرد از مهر و مه بینی جمع اختران

رفعتی از چرخ بینی کاکلش اکرمی عال
با مدار از بر نعت بینی برای جهان

جمله را از برکشان در آن که ختم سخن

چون شنیده سنش شرع محمد شاه‌ها
گیر دار از اسرار غیبی و قدر انکنا

انبیا در حشر او چون طفل اکنه خوان قران
از قر آموزد اسرار حق کیان و بها

او چو خورشید و همه نفس بکار خشن وزار
او دست مرکز و هر ابراج در دار شهرها

او دست شر الله و درگاهش بجا نیکو وطن

گر چکید چو صدف از دست او قطره آب
گوهرش تا مستیک فصد آن حجاب

از حجال آب کیفیو هر بحر و سحاب
گر وزان گهی نسیم لطفهایش برتر ب

در نهان و دیدار او عنو عنبر و مشک ناب
جلوه گر گردد اگر نورشیر بی حجاب

رخ بپوشاند قمر خورشید گیرد سر مجی

بر جهان چون کف او زر بساید همی | از زمین تا عرش نور او به پیماید همی
مهر او بر خلد جنت عطر می ساید همی | زیر نخله مریم از بوی پسر زاید همی
فیض او بر شرع دین رونق بیفزاید همی | نور او بر طور موسی نور آراید همی

دست زین داستان تا فارغ آئی از جدل

از پس پنجاه سال از بخشش ممدود دهر فلاد | شکر گویم بر خدا کاین نعمت نیکوم داد
میتوانیم هیچ او از راه صدق و دواد | تا شوم در حشر از نوش جا گیر عالی نهاد
خاطر خود را نمایم از آن جا شکر و شاد | با هم در جنت و خود را کنم از بهر زاد

از آن جنت شوم محبوب شاه کوثر بس

ایضا در مصیبت حضرت علی اکبر گوید

گفت لیلا یا علی روح از تن من میبری | جان من کی میبری تحفه بهر کس میبری
این چه پیچ و پیچ است بر قلبم تو سوزان میبری | این چه رفتار است کارام دل از من میبری

هوشم از سر میبری تاب عقلم از تن میبری

روضه رضوان فدای ابروی نغز و غزلش | در نثار مقدمت رضوان کلاه جسم و جان
حور و غلمان آمده گویند ای شاه جهان | باغ و گلستان همه باشد آتشی بر فغان

باغبان را گو بیا کز گلشن آن دامن میبری

زلف چون افشان کنی بر عالم مشک ناب | لب چو بگشائی نمائی بر جهان در خوشاب
چون کشائی رخ و بنمائی در حجله ماهتاب | روز و شب پیدا شده آن عیب همچو آفتاب

مینمائی رخ و دیگر بار روزن میبری

آن زبانت در دهان گوئی که در خرم سوسن نشست | در دهانت غنچه پروین بار گوهر معدن نشست
نور رویت بر فروغ مهر و مه طعنه زن نشست | موی تو از پس تا کمر که خوشه بر خرمن نشست

زنهار آن خوشه پنهان کن ز خرمن میبری

بعد ازین جان جان بابا ای نخل تو بهشت من | بهر چه بوی روان و طاقت زاده شست من
جان ز هجر تو بجسم زار زار و خسته من | بیعار از بر دی تا کهبان از دست من

دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری

جان من از پیکرم عجب بصد گونه تعب   روز من گو نشد ز تیره و ظلمت چو شب
فرقت من زنده و نالان شود رسانم از عقب   گر تو برگوئی از من بیگناه و بی سبب
تا مگو نیز من برگه غلط ظن میبری

تا بکی آتش درین جان و درین تن میزنی   چند این جان آتش اندر خرمن میزنی
تا بکی آن آتش هجرت بمغز میزنی   چون بیاید چه از آن آتش بخرمن میزنی
یا ببندد خون از آن موضع که سوزن میبری

بر سپهر ناز باشی مهر و ماه دوستر   یوسف یعقوب افکندت بچاه دوستر
من بمعجز از غمت در عز و جاه دوستر   این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی
کابروی دوستان در پیش دشمن میبری

پشت خم بشکسته زانو میرسید جانم در پیچ   گر نخواهی تو رسانم زار و نالان در پیات
بخت من مار رسد جانم بافغان در پیات   عیب مسکینی مکن کافغان و خیزان در پیات
گر نمی آید تو زنجیر شتر بگردن میبری

صورتم را در جهان هرگز نمی دیدند خلق   صوت من در چار عصمت نشنیدند خلق
مشکه اندر خانه ام هرگز نمی دیدند خلق   مشکه از دروازه بیرونم نمی دیدند خلق
با تو می آیم کرم از چشم سوزن میبری

وله ایضاً فی مدح خامس آل عبا گلگون کفن صحرای کربلا حضرت سید الشهدا ع

ای قمر خاک و شمع شب افروز   ای فلک مجد و نور و مهر جهانسوز
مژده که آید دوره سپید فرخ و فیروز   عید شرف با شکوه جشن نوروز
گشت بپای نزاره و نظام شب و روز
خیز و بخیم سوی دشت و جانب بستان

آب تر و کوه و دشت تا بمعین شد   زنده از رو جسم صد هزار جنین شد
باد بهاری چو نفخ روح امین شد   عرصه گلشن از و بهشت برین شد
نفحه او با درخت جفت و قرین شد
حمل گرفت هر شجر چو دختر عمران

ذات خداوند نور هر دو عالم — کو کرمها بجمله عالم و آدم
میرسد از فیض کرم به بشر دمادم — از کرمش دهر گشته خرم و سالم

رفت ز دلها از این عطاش هم و غم
جان ز سخاش رسیده بر تن امکان

کوه شد از لطفهاش سینهٔ سینا — دشت شده ز رشک چرخ و جنت ماوا
شاخ گل و ضیمران شده ید بیضا — بر سر هر شاخهاش نغمه و آوا

از همه مرغان باغ و گلشن و صحرا
روز نشاط است ولی جانب بستان

آمده خور در حمل چو فر فریدون — رایت بهمن نموده پاره و وارون
روز نشاط است و خیز ده می گلگون — تا بطرب آید این دل محزون

هم نشود از جفای دهر دلم خون
شاد کنم جان خویش و قلبی در بستان

از کرم وجودهای خالق سرمد — کاخ و گلستان شده است صرح ممرّد
باغ ز لطفش شده لاد او بسّد — کوه ز جودش شده عقیق و زبرجد

خاک ز امرش شده است نافه بیجد
عالم امکان شده است روضه رضوان

حلقه بباد صبا بگو بصحرا — نقش ستبرق کشد براغ هویدا
نعمت وافر ببارد از در یکتا — بهر همه بندگان خالق دانا

خیز و بیا در برم بر فی درخشان
تا بزنم دم بمدح سرور شاهان

خامس آل عبا و عشر اصالت — ثالث از اولیا و مهر جلالت
معدن انوار وجود و چرخ نبالت — از ره فضل و کمال و فهم و نبالت

جنّ و بشر را بحق نمود دلالت
تا نگیرند ره بجانب نیران

ارث سه شه جمع در وجود فری امروز — رحمت جدش رسید فرخ و فیروز

قوت شیر خدا و تیغ جهانسوز — نطق حسن برکت جهان شب و روز

بر فلک جمله اوست اختر فیروز

روح روان همه است و نور دو چشمان

جمله شهان درش بنهد جبین را — فخر از وجه میسر سریر و نگین را

نور رخش نور داده عرش برین را — رایت جودش گرفته روی زمین را

داشت در خود غلام خان و تکین را

همچو خیر البشر ز دور سمان

گر ز من ای دوست حدیث چو بخواهی — جود حسین را کمال کنم بگاهی

از فلک و عرش تا به ماه و به ماهی — جود از و میسر ز رتبه و جاهی

فیض از و میرسد به مفلس و شاهی

ماه محرّم مه‌است حجت و برهان

روز قیامت

روز قیامت ز خلق شور و شین است — ناله و حسرت تا ز عالمین است

روز قیام است و حکم عدل العین است — نیست کسی دادرس مگر حسین است

گوهر جگر مصطفی و نور دو عین است

اوست عزیز خدای قادر منّان

جنبش مهدش بدست روح امین — نازش خوابش به لای ربّ مبین

مهر و مهی دو غلام روشن جبین — قیصر رومی درش غلام کمین

خاک درش را مقیم خسرو چین

درگه پاکش پناه جمله خلقان

بحر ز دست سخای او به امین است — چرخ ز فر شکوه او به حنین است

حاجب حضرا کو شرع و دین است — سایه چتر شه هر آنچه حصین است

دین و جودش بهشت و عرش برین است

سایه لطفش گرفته عرصه امکان

تابش انوار در اجلال معظّم — هست بآن بقعه شریف دمادم

خاک درش کحل دیده همه عالم — نور رخش زیب جسم کرسی اعظم

روضه پاکش مطاف عالم و آدم

آب درش سلسبیل و چشمه حیوان

درگه عدلش به از بهشت برین است — تا من آهو ز خوف شیر غرین است

تا من کبک از نکال باز خشین است — خاک درش برکت سما و زمین است

جو کفش با کف رسول قرین است

زانکه بود پر رحمت همه امکان

شبهه و شک نایه پیش رای رزینش — عزم بهر کار باشش حبل یقینش

سلطنت جمله شه بزیر نگینش — مهر نبوت بنور دست مبینش

وله ایضاً فی مدیح خاص آل عبا حضرت سید الشهدا ع

عالم امکان رهین ذات متینش

روضه رضوان کمین مکانش و دربان

در چراگاه چمن مهر جهان افروز شد — عالم از مهرش بهشت و فرخ و فیروز شد

غنچه بالای گل رخان من هلا نوروز شد

سوی باغ آئید و خوش سازید جان خویش

مهر در بیت الشرف با خرمی بنهاد تخت — خلعت زمرد کرم کُه و صحرا را دوخت

سوی گلشن برکشید مهوشان امروز رخت

سرو دامن کمر بر چمن نو نار و

ما انّه گویا این باغ و راغ بر و سبیع — خوش کشید نقشها و صورت خوب و بدیع

که باغ و راغ را بهتر ز ایام ربیع

خرّم و سرسبز که ربیع و طهل و فرخ

شکده حین که ابر ابدون نم باغ را — عرصه جنت نمونه بوستان و راغ را

بلبل آورده بگلشن که بیرون زاغ را

خوش نوا بشنو ز بلبل اندرین باغ و چمن

کوهها چون طور سینا پر ز انوار زمان   سروها چون آن درخت طور پر نوری عیان

انی آنست ز هر سو می کلیمی را زبان

اژدها دندان شده شاخ گل و هم سنان

زیر تشریف زمرد عنبری شد لاله زار   تاج زر بر سر نهاد و چشم آورد در خمار

هر جوانی شاهدی را است کمر در کنار

هر رفیقی یار دارد بر چو جان خویشتن

محیی اموات فروردین نسیمی از بهشت   ای نسیم ای چه آفاق ای نوری سرشت

دو الهی تخم نوری بر دل و جانم بکشت

با تو می باید چمیدن در گلزار و دمن

ای تذرو خوش خرام ای همره عام و خواص   ای در باغ انیز مای ساز مستانه نغمه خاص

در بیابان لعل گون می ریزد و عمر عاص

هم بگویم مدح شاه خود حسین ابن زمن

زهره ضیا کرد این نیستان سرا صبح و شام   کشتگان زهره می بینند کنند هم سلام

گوید از راه طرب سبحان من یحیی العظام

خواند از شوق و شغف مدح حسین شاه جهن

گوش کن از من زمانی مهر در این بوستان   مدح شاه نینوا و شهریار کن فکان

تا کنم این باغ و بستان را ز لطف او جنان

جان ز لطف مدح او آرام یابد قلب و جنان

حمد لله بعد عمر پنج و هم شصت سال   طبع شعری شد کرم هست مرحمت از ذو الجلال

از ثنای او گویم اشعاری کنون در وصف حال

قرنها باید تا خیزد اویسی از قرن

هر کسی در گفت و گفتار این ره گام رسد   رنجها باید کشد هم زجرها باید بود

خار درد و صبر را باید بکان خود زند

تا که شیرین و محبوب حق ذو المنن

قرنها باید تا یکی کودک از رنج پدر   نیک شناسد خدا را بار حق داورگر

آنکه از ذات الهی باشد از سلاله هنر

عاقلی کامل شود یا فاضل صاحب سخن

گر بجویی لطفهای ایزد دادار خویش   بایدت از تیغ طاعت تن نمائی پر ز ریش

نفس میخواهی بخور پیوسته از زنبور بنیش

تا در اندر قرب حق سازی نشیمن و وطن

عمرها باید چو لولو در بیارد دلاوری   تا بگیرد از شرف بر دوش خود پیغمبری

سالها حق جو بباید گیرد رفیق و یاوری

تا رضای دوست گیرد نی رضای خویشتن

قصه کوته کن حسن ظاهر مکن این راز را   در ثنای شاه خود بگشا لب و منقار را

تا به مدح شاهباز سدره پرواز را

در فراز عرش خلاق قدیم ذوالمنن

زرفشان

زرفشان بر رخ حمد بر تافت ابروی آفتاب   باله جنت بپوشد طرهٔ حورا بتاب

گیر بر کف خامه و گو مدح پور بوتراب

خامه‌ات از شاخ طوبی آمده از مشک رخش

گر نجات و اجر خواهی از خدا روز جزا   بر تو واجب آنکه گوئی مدح شاه نینوا

روز نو روز و زهی کشاید جشن نوا

خامه بر نامه آور جامه گو طرز حسن

این حسین روح محمد پور شاه بوتراب   خاک گر گشت مکان این شه عالیجناب

عرش حق گفتی همی بالین گشت تراب

گرچه او شد گوشوار و زیور و انوار من

مصطفی شد آفتاب و مرتضی تابنده ماه   آسمان این دو اختر نور این با فر و جاه

هر دو در محشر بود مستمسک این خطة الله

باشد تا فردا به مدح قدر این شاه زمن

روضهٔ رضوان ز مهرش گشته سرسبز و متین　　عرصهٔ گیتی ز فرش گشته جنات برین

خاک درگاهش شده تاج سر ظهر الکلکین

عالم کیهان ز نورش گشته عرش در المنین

سر برآر از گلشن تحقیق با صدق و یقین　　رتبه در گوشوار عرش را در عرش برین

برتر از خلق و فروتر ز خدا آمده بس

زانکه این هر دو روان احمد و بوالحسن

بنگر و گر از ره سطوت بهر کوه گران　　کوه را سازد تن خاکستر و خاک عیان

گر نظر بر کوه اندازد بهر تسخیر گران

کوه از الطاف و مهر او شود در ثمین

دشمن دین باشد ار فرعون بت با عصا　　ور بود عمرو بن وُد او رست تیغ لافتی

کفر را سازد فنا آن تیغ تیز و ار شدها

جسم دین را میکند چون قرص خورشید و دل

چون دل از سطوتش در زلزله خوردی بکوس　　ناله و حشر تا آمد ز چین و روم و روس

خلق را آتش پناهیده ز زال و گیو و طوس

حاجب و دربانش گشته اردشیر و فریزن

مظهر لطف خدا اندر جهان خمس عبا　　سید اهل جنان و حشر این شاه هدا

خاک درگاهش شفای درد جمله ماسوا

آب خرگاهش حیات خضر و جان جمله تن

ای وصی مصطفی و نور پاک کردگار　　خامهٔ مشکین تو داده بکار دین قرار

دست تو کاخ شریعت را نمود استوار

گر نبودی تو نبودی عالم و خلد و عدن

ای تو خورشید و همه مخلوق ذرات و غبید　　از تو بجه نور مهر و ماه و فلک تو سپید

خلق مشکین تو بخشد نافه بر آهو کبید

شهد لفظ تو شکر بخشد بمصر کوه و دمن

دارم عرضی در گهت ای سید و سالار دین گوش بر عرضم بده از راه الطاف رزین

خوانده ایم در زیارتگاه آن کان متین

تا بمانم در جهان در درگهت سازم وطن

مسکن احزان من در حجر بهجت نور عین یوسف جانم در این احزان بمانده تا بکی

حال زهجر درگهت دارم برآر از آدم و کی

یوسف از زندان ها فارغ کن از بیت الحزن

تهنیت گفتم ترا امروز از راه صواب تحف فرستادم در این نظم چون در خوشاب

ارمغان من بپذیر و بده زر زر ناب

ای پذیرفته خدا ذات پاک ذوالمنن

عذر من دو جهت و دانی دست من خالی ز زر بی زر نتوانم آیم آن در بازیب و فر

زر رسان چشم مرا بگذار بر در مطهر

وله ایضا فی مدح جناب سید الشهدا ع

از کرم کن فارغم زین جایگاه پرمحن

چهره پرداز جهان آمد در برج حمل شب شد نیم رخ و روز شده مستفید

رونق افزای گلستان شده و جمله چمن چهره آرای همه ملک شده و دین و ملل

باغبان رفت به آرایش گلزار عجب رفت دهقان پی کشت و شغل عمل

ابر زد تاج مرصع بسر دشت و دمن

بحر پر در شده ز الطاف خدای غفار باغ پر لاله شد از حکم حق لیل و نهار

مهر شد از کرم خالق حق نور نثار خاک از حکم خدا گشت به از مشک تتار

پرنیان خضری یا سمنی بو گلنار حبذا حکم توای خالق خورشید و بهار

گر کرمهات نعم پر شده ایوان و چمن

صحن گلزار بخوبی شده چون باغ جنان بلبلان بر سر هر شاخه گل قصه کنان

ساقیا غنچه به دی شده امروز نهان فرو دین ماه پدید آمده با شوکت و شان

وقت آن شد که ساقی بلبم روح روان راهی موسم عیش و طرب و سیر جهان

ساغری قهقهه آور لگلستان و چمن

باغ و بستان شده امروز پر از مشک و گلاب — گرم غوغا آمد خوش باقی حریری زلعاب
گوهری رفت بجوف صدف از دست سحاب — عالم پر ز الطاف خدا یافت شباب
در کف از غنچه‌ها ماه کنون شرم و حجاب — جام بگیر و بکف ده ز کرم باده ناب

آن می ناب در جام شه عهد و بریزت

میوه روح بتا کنون باد شمال — آتش آب بده در رخ غنچه و دلال
ای تو ای سرور خوبان و همه عیش کمال — جان شیرین جهانی تو ره عز و جلال
کشت بیخم بر طرف باغ و بره آب زلال — صبر منما و بره زده رشد ناطقه لال

کاین نهال باغ پر از بلبل و خالی ز زغن

نو عروسان همه در باغ و همه حور لقا — لعبتان اکرم باغ سبز و رنده و بها
خواهرانی که کرم کوی همه مهر نما — دختران اکرم چرخ لعبتند و صفا
همگان سیم تن و مهر سیمان و روح افزا — وقت آنست دهی مژده صدق و صفا

در مباشیر تو خنجر همه سیم بدن

همه تشویق

همه تشویق بتو فکر و خیالم بنگر — تا بدانی ز رموز فکر چو باشد منظر
فکر من هست ثنا گفتن شاه مه و خور — خاک سر آل عبا آنکه در شرش شام و سحر
در طوافند تمام ملک و جن و بشر — همه در طاعت او تن بربسته کمر

کوست امروز شهنشاه همه خلق زمن

ای که تو عاشق حق جای تو در عرش خدا — حق تو گشت شفاعت بصف روز جزا
تو ای امروز امام همه مخلوق بجا — تو ای امروز ضیای همه ارض و سما
تو ای آن سید جنات و ولی یکتا — تو ای آن عاشق معبود در از بهر فدا

بچه کرب و بلا تشنه لب هفتاد و دو تن

نینوا با تو نوا ماند کسی آگه نی — چو فدا شد بتو آن غرصه قیقاء بوی
جان فدا کرد و فانی بتو بودی همه شیء — اگر از قدر تو شد بر عمر و عده ری
تو شدی سید فردوس و همی صاحب سمی — از تو به نشاط و طرب ما بهر تو کی

ای تو ای سرور خوبان و شهنشاه جهن

ما همه غرق گناهیم و نزاریم و چو — چشم ما روز ازل بر کرم و جود تو بود

از تو داریم طمع آنکه بغفران چو — شافع ما شوی بر در خلاق ودود

در بگیریم ز لطف ز خدا رحمت و جود — ما بهرت شده در جنت و در نار حسود

خوشدل از لطف تو باشیم و ز دوزخ ایمن

توئی آن ناطق فرقان خدا در جهان — توئی آن نور خدا در همه کون و مکان

توئی آن نور که از تو شده نور عیان — توئی آن شه که شدی سید برتر جنان

توئی آن نور علی فخر ده خلق زمان — توئی آن گوهر یکتای خدای رحمان

چون تو داریم بهشتست بما بس وطن

سرو بالا ز قدش جمع شده موزون و بلند — گویم ای سرو تو با قامت او هیچ مپسند

شکر از مصر نخواهیم چو تو داری قند — پسته گر خنده کند لعل تو گوید مخند

حلقهٔ موی تو جانها بر جان که کند — حسن تو یوسف مصر بکشید بند

در بهشت است ترا نهری از شهد و لبن

توئی آن عین حیات همه مخلوق زمین — ز تو ظاهر همه احکام خدا و دین مبین

از ولای تو سلیمان بگرفته است نگین — خاک درگاه تو شد افسر شاهنشه چین

مدح تو آمده واجب بمن زار کمین — خاصه این مدح مسمط که به از در ثمین

و له ایضاً فی مدیح — فخر زین واسطه دارم به همه خلق زمین — حضرت امام زین العابدین ع

باز آمد ابر فرو دیده ز دل کوهسار — باز شد پر گوهر رخشان صدف قعر بحار

باز آمد بلبل و چلچله به باغ و لاله زار — باز آمد در گلستان پوپو و سار و هزار

باز بر تخت جم خود بنشسته شاه ما — باز از لطف خدا ما کی شده ...

ساقیا شد وقت عشرت در میان بوستان

از نسیم کوی گلگلشن آن زرین دم زن است — نخل از باد صبا چون مریم آبستن است

با غنا عشرتکه و خلوتکه و مهر و زن است — جوشش می در میان ساغر و خم و دن است

ابر دریا باز و گوهر بار بر هر گلشن است — رشتهٔ عقد گهر را با غنا در سوزن است

تاج یاقوت بفرق غنچه نهاده گلستان

تا رسید طفلی در ابستان شد ز شیر مسیح
بشنود ای دوران از آن طفل سخنهای فصیح

مرغ بر تو میکند امروز را وعظ و نصیح
ده خدای خویش شناس و خود مکن زار فضیح

بنده گر کس تا رسد گرشت مهدیت شیخ
کبر و نخوت را مکن اندر برت سار و سلیح

خوار کن خود را بطاعات خدا اندر جهان

عود سوز ای دون مجمر عنبر افشان انجمن
کن تماشا دهر را از لطف حی ذو المنن

گه بیا شو خاک مریم بار ور خاک چمن
داده تشریف بهشتی بر همه دشت و دمن

گرد بیرون از میان خاک سوری و سمن
گر دلت خواهد در گلستان سرو و یاسمن و نسترن

دهر خود را که از الطاف خود دار الجنان

بگذری بر هر چمن بستان ناف آهو فر او
بگذری بر هر گلستان مشک ناب از بر او

بگذری در هر بیابان آب حیوان عنبر او
بگذری بر هر چو سنبل بهر مشک عنبر او

بگذری بر هر گل سوری گلاب خور او
بگذری بر هر چمن عنبر به بینی سوی او

آن ترا چشم تا بخوانم از برایت داستان

گر شدی

گر شدی جمشید و در کاخ بلورین مانده
یا در جوف صدف چون در سیمین مانده

یا بگلزار و چمن در خاک مشکین مانده
یا شاه ماهی و مه در طشت زرین مانده

یا شدی خضر اندر آب شیرین مانده
یا شدی آیینه و در قصر رنگین مانده

مرگ داری در پی و نگذارد ت باشی جهان

گر بجویی جای باقی برگشا از مهر فام
در شانی عابدین نور مبین جاری مدام

بشکن بستر ای از روان طبعت ای شیرین کلام
ای فلک قدری اندر در کهت کیوان غلام

نور تو از نور حق و عرش حقت جایگاه
در شاه دوران قصرت سیر از صبح و شام

شهریار ای جان در درگهت چون حاجبان

گاه مانند خلیل خانه حق در نماز
گه ذبیح آسا بمحراب عبادت در نیاز

گاه مانند مسیحی با خداوندت براز
گه کلیم آسا بدرگاه حقی با برگ و ساز

گه محمد سان خداوندت کند ناز و نواز
گه علی آسا بنزد حق شوی با عز و ناز

گاه در سیر سما و آلای فر و غرو شان

گر کشد عزمت بفتح کشوری شه لشکری — در زمان مفتوح جمله به تیغم کشوری

چون کشی شمشیر بهر دفع کافری — همتت مانند حیدر در فتوح خیبری

فانی از یک حمله ات باشند کفر و بتگری — آنچنان که در احد کرده است ضرب حیدری

شعلهٔ تیغت بخصمت همچو برقی بر کیان

شاهبازا حق و عرش حضرت آستان — مدح تو بسرایم و گیرم ز دست تو جهان

آن زمان چون یار در رخ میکشد صوت رخان — دست خود گیرم چمانه در بهشت جاودان

شهریار خلق و فرمانده چرخ و زمان — شهریاران همچو حاجب در درت روز و شبان

ای ستاره بهر خدمت جان نثار و جانفشان

حمد لله بر خدای حشر و چرخ و برین — جان من زین غم شد از مهرت در این دهر و زمین

گر بخوانم مدح تو بر لاله زار و بر چمن — عنبری بخشم بلاله بر چمن مشک ختن

ور بخوانم بر گلستان گل و نسترن — کار کنم یاقوت رمان نسترن قد عدن

تا بگیرد نوبهار از این شمایم نو جهان

درطواف ذات تو ای نور رحمن رحیم — کعبه است و مشعر و میقات و محراب و حطیم

چرخ در تعظیم تو خم گشت و قد کهنه دیم — شرع و دین را ذات تو شد حافظ و کهف و رحیم

پیشوای جن و انسی بر همه شاه عظیم — درد های مومنان را مهر ذات تو حکیم

گرگ را بر بره از عدل تو می بینم شبان

حق نموده تا از کرم شاهنشه جمع عباد — درگه عالیت سالکه در با عدل و داد

کعبه ام روح الله را کاری که پاکی زاد — از پی حق ذات تو را چرخ چهارم جا نداد

گفت چون سید آله زین العباد اینجا فتاد — از برای اقتدا بشر حق محمد اینجا گذارد

تا کنم باد و نماز و طاعت رب جهان

صاحب حجت شه یثرب پور شاه بوالحسن — گوهر و زر بر فقیران میدهی خرواره من

این شنیدستم ز بر آن شخص ملک بحر یمن — بذل گوهر از جواهر های زر لکن

تحفه را از جای پنهان زر آورد حسن — در لب بهتر ز در و گوهر و لعل بمش

و له ایضاً فی مدح حجة تو کو تا رهم از دست قرض ایزمان حضرت صاحب محمد قم

در شرف شد شاه چرخ برج حمل آشکار | مخزن و گنجور خود کرد بعالم نثار

حالا همه از کرم ناخن سیمین عذار | کو بحکم خدا روز و شب بی قرار

گرچه گلستان جهان از کرم کردگار | حالا بحکم خدا زر همه کوهسار

گشت بهشت برین فرش همه بوستان

باز برآمد زکوه ابر چو بهمن نثار | گوهر و مرجان بریخت بر همه کوه و کنار

باز بباغ آمده بلبل و سار و هزار | باز باو آواشده فاخته در لاله زار

باز بافغان شده پوپو و سرخاب و سار | باز جهان شد جوان از کرم کردگار

باغ شد از فضل حق غیرت باغ جنان

گشت بیکبارگی صحرا و در چون بهشت | هیچ ز بلبل رسید بر طرف باغ و کشت

عالم امکان کنون گشت مثال بهشت | آمده از مشک تر بر خشن این لوح و خشت

فطرت او را ز عجز بار به قدرت سرشت | خیز ایا ساقیا از سر خم کن خشت

می بخور و شاد شو خوش تو نما جاودان

عبهر مخمور

عبهر مخمور باغ در غش و در خواب شد | طره سنبل براغ پیچ و خم و تاب شد

برف ز باد بهار حرکت سیماب شد | زآتش برق بهار جوشش در آب شد

باغ ز ابر بهار خرم و شاداب شد | آب ز زرستان کنون مشتری ناب شد

خیز و بده جام می باده گلگون جوان

بلبل و سرخاب و سار زیر و بم انگیخته | صلصل و کبک و هزار همه بهم آمیخته

خلق ز نعل طرب شاخ گل آویخته | ابر بحر و جهان گوهر و در ریخته

تیغ شهنشاه دهر چشمه آب آهیخته | بار ملک جهان مشک ختن بیخته

می برسان تا کنم مدح شه انس و جان

هست یکی شاه دهر نور خدا آشکار | دفتر اسرار و غیب در بر او آشکار

دین خدا در جهان از قدمش برقرار | باقر علم خداست حجت پروردگار

سرور کون و مکان حاکم لیل و نهار | مخزن راز خدا و پسر ذوالفقار

هادی خلق خدا ابر تو در جهان

آنکه بملک خدا دعوی شاهی کند　　حکم بافلاک و ماه تا صف ماهی کند

بر همه خلق جهان حکم الهی کند　　ترجمهٔ وحی را بی‌شک کماهی کند

هم ز اوامر حدیث هم ز نواهی کند　　نوح نبی را بحر نیک پناهی کند

شافع جانان اوست بر در رب جهان

مدح همین شاه را گفته‌ام این چنین　　به ز لؤلؤ قیمت و لعل به ز دُر نازنین

از کرم گوهر کار و زره فهم متین　　شهد پیرم دهن مدح شهم بین

ریخته‌ام از قلم کوثر و ماء معین　　نیک فهم ثناش از زره قصد زرین

تا ره بی‌واسطه خویش برم در جنان

سنگ در جهان کان لعل شود گهر　　آب عفن در جسم جوش شود پا بسر

طبع من از سنگ بحر او ز ره جود فر　　داده همی پرورش گوهر اشک او را در

ریزم از الطاف او در همه شام و سحر　　از قلم عقد دُر روز دهن خوش شکر

مدح و ثنایش کنون از ره اخلاص جان

جوشش جودش رسید بهر گدا با پسید　　نعمت او بر فقیر خرمن و کیل کید

بخشش او بر یتیم گوهر و زر دمید　　پادشهان چاکرش بلکه رضا می‌دید

جن و بشر بر درش بهر نماز خمید　　آنکه مطیعش نشد جا بفرو چاه دید

آتش دوزخ باو نیز سرا و مکان

سرو قد و لعل فام پادشه دو جهن　　چاکر درگاه او قیصر و شاه یمن

شرفهٔ ایوان او زهره و مهر و پرن　　خادم دیوان او شاه خطا و ختن

تابع احکام او جمله رسول زمن　　خار کن راه او پادشه ذوالیزن

خادمهٔ مطبخش هاجر و حور جنان

وارث خیر الوری نور زمین و سما　　حجة ذات خدا پور شه لافتی

آب کف پاک او بر خضر آب بقا　　چوب کف دست او هست ز موسی عصا

اوست امام بحق هادی خلق خدا　　نور کف دست او چون کف موسی ضیا

والی اوج و حضیض رحمت دریا و کان

عطسهٔ تو آفتاب بی شبه نجم حشم — مسند تو هست عرش تکیه مکن از کرم

زانکه توئی بر همه پادشه محترم — پور نبی اللهی شاه ولی النعم

کفر بفرمان تو هست بگاه عدم — در صف میدان رزم چون نفس از علم

مهر درخشان شود نقش فر ایزد زمان

بر فلک و مهر و مه کاخ تو پهلو زده — چرخ بتعظیم او خم شده زانو زده

بهر تو حق عرش خود خرگه مینو زده — رایت شاهنشهیت بر فلک هر سو زده

دست تو موسی صفت چوب بجادو زده — حمله ملک نسخ کوق عدو نو زده

سرور مکان توئی پادشه انس و جان

در شرف و قدر تو سورهٔ یاسین گوا — زانکه شدی پور او وارث بر آنما

نور تو بر دین حق چون قمر اندر سما — قمر تو بر شرع او قمع حق و مصطفی

آب دم تیغ تو آتش برق هوا — خاک سر کوی دین عالمی ضیب

خصم فرستی بنار دوست فرستی جنان

کوس

کوس شهی چون زدی جان ستم شد هلک — رایت شاهنشهی بر شده بر فلک

صیت ولی اللهیت رفته بگوش سمک — مدح و ثنای ترا می شنوم از ملک

زر علومت ازل حق چو زده بر محک — خالص و پاک آمده از همگان بهترک

خسرو خلق و دهر فخر زمین و زمان

پور محمد توئی خسرو با اقتدار — پادشهان بر درت منتظر روز بار

وحی خدا اندرا شرح کند آشکار — بهر همه بندگان از ره فضل و وقار

هیچ ز تو میرسد در همه لیل و نهار — شیعه و احباب تو سیم و درم بار بار

در مدح جناب از چو نداری کرم بر حسن مدح خوان امام جعفر صادق ع

زد نفس با فرح صبح درخشان نقاب — در بنمود از جهان تیره نقاب و حجاب

مرغ بآواز شد کفر حرم شیخ و شاب — کاین شب ظلمت برفت با سفر بست خواب

مهر برون شد ز کوه گشت نهان ماهتاب — نور و نوائی گرفت عالم ازین آفتاب

خاصه در این صبحگه ویژه درین نو بهار

بلبل شیدا زند شاخهٔ گل این صدا   زاغ برون شد ز باغ هست کنون وقت ما
بوی گل آورد باغ بهر من ایدون صبا   شد بنوا صوت من به ز حجاز و نوا
نغمه زنم با طرب در همه صبح و مسا   وجد بیارم کنون جمله خلق خدا

در چمن و گلستان در دمن و لاله زار

میزند امروز باغ ساز نگار دستان   خیز عزیزا بیا در بر من این زمان
تا ز دیدار تو جان بکنم شادمان   جان بفرح آورم جسم کنم نوجوان
گه بروم در چمن گه بروم گلستان   گه بنشینم براغ گه بروم گلستان

مدح بگویم بصدق در حق شاه کبار

شاه ملایک حشم پادشه انس و جان   نو خداوندگار خسرو کون و مکان
صادق آل رسول قاضی چرخ و زمان   غیث بکار و زمین غوث همه شیعیان
جود از و میرسد بحر و بر و جهان   نور از و میرسد خسرو نه آسمان

فضل از و میرسد خلق خداوندگار

خسرو گیتی مدار نور رخ اختران   چشمهٔ آب بقا جنت و روح روان
نور ده شرع و دین غوث زمان (زمین)   سرور والا مقام حجت رب جهان
زینت دین و شعار رهبر انس و جان   حامی شرع رسول محو کن ظالمان

حافظ دین خدا قاتل اهل شرار

ای رخ تو همچو جنت گلشن و مشک ختن   فر قد و لعل لبت شکر و سرو چمن
ابروی خونریز تو تیغ کف بوالحسن   غمزهٔ مخمور تو خنجر حسین و حسن
در دهن پاک تو گوهر و لعل عدن   چاه زنخدان تو یوسف مصر و وطن

عجب کف دست تو گوهر و ابر بار

بستر تو خدام وار با قدم تهدا   گنبد صوفی نگار مهر و مه زرنگار
حیدر تو تکبیر جام با کرم کردگار   در صف تا ورکاه با فر و با اقتدار
ناله و فغان رسد از همه اهل شرار   کار شده با فر و زیب شیر خداوندگار

تاب حدالت با نیت درین کار زار

شعشعهٔ تیغ تو چون برسد در وغا / وقعه بسوزد عیان کفر رود در فنا

شیر فلک طعمه خوار میرسد از آسما / ماهی و گاو زمین از غضب تو هبا

زانکه حسامت بود تیغ علی لافتی / قوّت بازوی تو همت ز شیر خدا

ظلم و ستم را ببر در تک چاه بوار

شکر که شد مذهبم مذهب تو ای امام / حمد کنم بر خدا داده بمن انتقام

بر در و درگاه تو گشته ام ایدون غلام / شغل من و کار من مدح و ثنایت مدام

با ره اخلاص جان روز و شب و صبح و شام / جامه بکف مدح تو حاضر دار السلام

مدح بجا آی کنم تا که کنم افتخار

آنکه بفرمان تو سر ننهد در جهان / مالک دوزخ بود قعر جحیمش عیان

حجت بر حق توئی رهنمای کسان / حامی قرآن توئی رهنمای طالبان

خاک در پاک تو سرمهٔ چشم زمان / آب کف پای تو قوت روح روان

جای تو در عرش حق تکیه کنی با وقار

مذهب جعفر حسن کین ابطر حسن / در نماز دولت و سوسهٔ اهرمن

مهر و فر آورید تا شود روح تن / مدح فر آورد زبان تا ره فر در عدن

کوست امام ششم پور شه بوالحسن / حامی حب جنبش قامع کفر و شمن

در مدح حضرت شاه ملایک سپاه مهر فرمای الله اقتدار امام موسی کاظم علیه السلام

تا بکی نفس جان ما بی بر ظلم و شر / چند اندر ره وفا ظلمت شمر خود ره سپر

چند با شیطان شدی یار و همه شام و سحر / دیو از شیطان جفا با ای تجلی بشر

ار چه با شیطان شدی یار و ره برین کبر و ضرر / عقد تو سهل تو با تو رفیق و جعفر

زین رفیقت بر سخن یا ثبت با ورد شتن

دار این قصر جان نور خدای ذوالمنن / دار این رهی ولای حرمت خلق و جهان

یازده نور خدادار وش این بوالحسن / شمعهای فلک تو شه مهر شان این انجمن

مهر شان داده وطن بر جان و قلب خویشتن / هر که شان میکوید و کی لعن بر کفر و اهرمن

تا د خود شیعه و مداح حیدر دشتن

حقتعالی محفلت خیر العز و فر و ناز　　از چه با شیطان نشینی دایما با عیش و ساز

با خصم حق چرا با دیو گوئی سر و راز　　ناروا باشد به دشمن دوستی راز و نیاز

کفر باشد بر بت و شیطان کنی دایم نماز　　طاعت حق کن ز صدق قلب ای چاره ساز

بر تو واجب چشم را درگاه داور دوختن

گر تو از من بشنوی یکجا بنمامیت　　در که پیغمبر خیر الوری بنمامیت

خانه حق منزل شیر خدا بنمامیت　　همت شیر خدا را در جزا بنمامیت

در غضب حق در آن دار بقا بنمامیت　　معدن گنج گهر کان سخا بنمامیت

تا دهی خود را امن از شیطان ابتر دوختن

طالب باب علوم حق شو از صبح و شام　　حلقه در گیر و بشو آن درگه عالیمقام

تا فتی در جنت حق بی گناه و شادکام　　از یدالله گیری آنجا جامی با احترام

سالها او جوی باشند و مرا انیکو غلام　　همچو قنبر گیر دست در بارگاهش مستدام

حلقه انوار شو از حلقه بر در دوختن

نیک باشد

نیک باشد مر ترا این کار از فرط هوا　　در ثنا گوئی به هفتم اولیا با اعتقاد

مدح او را تو عقیدت کن ز روی اعتقاد　　تا شود از بهر تو در نزد خلق عباد

شافع و حامی در آن هنگامه یوم المعاد　　شادکام از لطف او [illegible]

خویش را او فارغ کنی از نار محشر دوختن

ساحران آورد فرعون بهر موسی از جفا　　تا کنند اعجاز او را از ره جوش فنا

مهر این موسی که روشن در دلش موسی بجا　　زین سبب خلق عالم کرده شکر آن عطا

دست او را نور رخشا چوب او را اژدها　　تو چو موسی کن مهرش را به دل را اصطفا

تا رحمت را در آن دریا بیابی تر دوختن

تا خلیل الله نور شیر را در آن آذر نبرد　　رحمت کرد و سلامت نار را در آن آذر نبرد

گر مسیحا مهر او را بر چرخ اعلی نبرد　　ره بسوی چرخ چارم خویشتن را با فر برد

نور او را گر کلیم آتش انجو زهر برد　　نور حق خود را بخمکو و ز آن آذر برد

تو بگو مهر شیر تا خود را انخور دوختن

اعلم از انبیا بعد از نبی جعفر را بدان — زانکه بود چیده دست و خاتم پیغمبران

آنکه دعوی کرد و گفتا من شدم افضل از آن — تو حدیث شهر علم را بگوش او بخوان

فهم خندق چه بگو تا شاهد آگه در میان — ده بفرقان خاتم پیغمبران شیر ژیان

حکم حق بستند میراث پیمبر برداشتن

چون عروس فکرتش لب را گشاید در سخن — لب ببندد در سخن دانشوران بر فطن

زانکه افضل از ذات او خیزد نه از صحن — نور حق از ذات او ریزد نه از مهر پرن

کو ولی ذو الجلالست و امام ذو المنن — هست بر نام کلام مصطفی نور زمن

او بود شایسته محراب و منبر داشتن

چون بمنبر شد بگوید اولی نشسته بوتراب — چون سخن گوید به منبر احمد عالیجناب

گر رهد در مدرسش خود بهر درس شیخ و شاب — موسی و عیسی بعلمش اکبر هر کتاب

خضر از بهر بقا و اخذ خیرات و ثواب — از کف پاکش همی نوشیده بهر آب ناب

تو اگر خواهی بقا باید بخوانش در داشتن

سوسن

سوسن آزاد را دیدم بوصف آن امام — میسر هو اندر ره اخلاص دایم صبح و شام

مهر گشته ذره اندر بزم این عالیمقام — چون بهر بینی نور در این شهنشاه امام

ایکه وجه حق تعالی امر تو در کام وقام — تو سلیمان وار بنشین با فر و با احتشام

در سزا بر تو بود اورنگ و افسر داشتن

ای برافلاک امامت همچو مهر خاوری — بعد از آبایت بعالم بهتری و سروری

چون نهی بر خاک پا چین سپهر اخضری — رشک می ورزد برین خاک ضعیف اغبری

چون گذاری پای خود بر فرق چرخ چنبری — عرش می ورزد حسد بر آن علو برتری

بر تو لازم سر حق و علم داور داشتن

روضه‌ات آید دمی صبا با بار عنبر آمده — ابر گوهر باش در خاک تو با در آمده

بهر شمع روضه‌ات ماه منور آمده — خاک بهر روضه‌ات بهتر ز گوهر آمده

آب خاک تو به از حیوان و کوثر آمده — خضر از بهر بقا بسته در این در آمده

بر گرفت این خاک را چون جان به پیکر داشتن

نور جان احمدی و پور پاک مرتضی   پیشوای خلق و غوث زمین و سما
پیکر دین را روان خلق حق را رهنما   جسم عالم را بقا چشم ایمان را ضیا
رایت حاجات گیتی در که تو شد بپا   مدح تو گویم که تا حاجات من گردد روا

در مدح امام هشتم و زیارت تو اینجا گرفتن جشن گرد داشتن حضرت امام رضا ع

خسرو سیارگان گرفته نهالی   بیت شرف با هزار گونه جلالی
بحر شد از جود ابر پر ز لالی   دهر شد از لطف باد زیور و عالی

جنت جاوید گشته دشت و گلستان

برزده رایات فردوس بهمن روز   پهلوی خرگاه آفتاب جهان سوز
چهره گیتی نمود این مه نوروز   باغ جنت بیارای فیروز

تا در این باغ بات بقا کن نسیم جان

روح مسیحا شده نسیم در این دم   زنده نموده عظام مرده بیکدم
خضر گرفته بقا ز ابر یکی نم   باغ جنت بده ز جام کی و جم

تا در

تا در بنوشم شوم ز لطف تو خندان

باغ مزین از آن نسیم شبگیر   تخت سلیمان باد پر از ره تسخیر
راغ شد از نور مهر صبح قواریر   مرغ سلیمان کشد نوا و مزامیر

در همه گلزار و دشت و عرصه بستان

مهر نمایان شد و بقوت انگشت   بهمن و دی سوی نفی فتح و ظفر گشت
از همه گلزارها گرفته کم مشت   دشت نمیه است همچو آتش زردشت

زین نواخوان باغ بلبل بستان

رخت بکاور کشید خسرو عالم   مشرق خود گشته آن مکان مکرم
بهر زیارت شاه عالم و آدم   کرده است ولی حق و امام معظم

سرور امکان و نوربخش خراسان

بر در او ذره گشت مهر جهانسوز   نور ز خاکش گرفت و شد شه فیروز
خسرو فیروز گشت و انجمن افروز   مطلع خود خاوران نمود شب و روز

خویش منعم غلام آن شه مکان

گرد قضا را خدا بخلق شهنشاه — سلطنتش را نمود بر همه آگاه

گشت شه و گفت بهر شهر و هم راه — هست همی روز و شب بپایش درگاه

خدمت درگاهش کنم بصدق دل و جان

تاخت ز ترتیب لطف حق بسر خاور — جیش ملک در رکابش بیحد و بیمر

غلغله در دنیا و حرکت سپهر — گوش سما و زمین منعمه همی کر

روح امین پیش چشم بود و نگهبان

بهره بچوکان خویش گوی سعادت — بسته بفتراک خویش دین و دولت

بهر خلایق از و براه ارادت — بخشش و جودش و علوم و فیض و افادت

حالت خوش که از خرم و شادان

نور خدا معنی کلام و شب قدر — مصدر آیات حق و بر همگان صدر

فیض خدا آسمان منزلت و قدر — بر فلک فضل محور است و مه بدر

تابع فرمان اوست خضر و سلیمان

دست کرمش ز مهر و ماه شده پیش — فیض از او میرسد به منعم و درویش

سنگ نمو شده ز ترحم خویش — تیغ جهانگیر او کباب بداندیش

همچو شهاب ملک به پیکر شیطان

ای طفیل وجود تو همه عالم — خاصه کلیم و مسیح و یوسف و آدم

یونس و نوح و خلیل فاضل اکرم — زانکه توئی نور مصطفای معظم

ارث محمد نصیب تست دوران

هم توئی شاه و ای امام معظم — هست مه و چار مه همچو در منظم

شعر مسمط بود کلام مفخم — جنت کرم بود روان مجسم

خوش درد رپیش زنبنده از ره جان

درگه تو منبع ضیا و سرورست — نار کلیم است و معجزات ظهورست

ای عظمه به رخ و کرسی نورست — شعر حسن پیش او چو ذره و مورست

ذره فرستاده‌ام بهر که رخشان

ریخت صبا مشک بر گلش و گلزار   فرش ستبرق نهاد ابر بکهسار
تا ز برف شیخ و زمین پر از خار   تو نشوی یکدمی بحرکت و رفتار

نیک خرامی بسیر کوه و گلستان

شده ز خلق روزگار در این دهر   شکر مصری ز دولت تو شده تافته
ز الطاف   رفت برون از دهان خلق همی زهر   زانکه تو شهنشه سرور

گشته قوی دین و شرع و مذهب و ایمان

ضامن آهو شدی و ضامن من وام   از چه نگیرم ز جود و بخشش تو کام
جود تو مشهور در زمانه و ایام   قرض نهاده بیا و کن ز من دام
الرضا در برج   سید مولا یکی بر از کرامت و احسان   حضرت امام رضا ع
در برج حمل آمد آن اختر فیروز   خیز و بزم آرا ایا ماه شب افروز
رونق بجهان داده کنون مهر جهانسوز   بگرفته نوا از گرمش دهر در این روز

مرده همه اوقات خوش و خاطر بفروز   ویژه ز لطف او نوبهار طرب آموز

مرده بمن از جنت حق از ره احسان

از دختر رز زاید بس کار عجایب   یکقطره از رو نوشی امر غرایب
خور قطره و وقف شو از جمله عجایب   کو کاشف غیبست و همی لیلی رغایب
مومن بنشاط آرد و کافر بتر آیب   آئینه کند چهره درخشنده ز آب

برهان ز ضلالت جهت آیه زینسان

ده تا که بنوشم بروم راه هزارا   در طوس بدرگاه شهنشاه رضا را
گز خاک درش مهر کند کسب ضیا را   اینجا که بود مهبط انوار خدا را
گیرم ز همان خاک درش جود و عطا را   خوانم بدر او نوش این مدح و ثنا را

تا زین شرف مدح شوم پاک ز عصیان

گر بود قدر بسر و روشن هشت عالم   گردید سلیمان نبی از فسر و خاتم
گر تاج خلافت بسر خویش زد آدم   داود نبی بود اگر فاضل و اکرم

زین جمله بدرگاه همین شاه دمادم — در کسب علومند و فیوضند و مکارم

چشم همه در درگهش و گوش بفرمان

گر بچه قضا شیر و با پنجه و چنگال — آهوی رضا کردنش از لذت اعدل

گر کعبه شده بر همه کس قبله و آمال — خود کعبهٔ آمال در او شده احوال

طوس است زند کوس من الملک باقبال — مشرق انوار شده با فر و اجلال

زآن روضه با و کعبه وطن قبله آمال

او برتر از آن عرش و همی اختر و افلاک — زیر قدمش مهر شده ذرهٔ از خاک

کو نور حق است و پسر سید لولاک — تخمیر شده خلقتش از نور حق پاک

کو مهر فروزان آتش در رخ مینا پاک — از غصهٔ عسرت مینا جامه خود چاک

خوانم در او صبح و کبیر از دل و جان

درخشنده و تابنده بقیقش چو پلنگی ها — الهام خدا الجهه اش او را ابدال و فاهم

اسرار خدا از دل بشر خیمه و خرگاه — چون ذات نبی داشت همه شب بیدارا

عشق

عشق احدی کو همه جا بش همین آن شاه — بر دشمن هر ماند غم جان و دلی آه

بگرفت ز شاه حسد شیر به کین نیران

شد مشرق خورشید در این خاک منور — زین بوی طه شد شاه همه عالم و خاور

تا نور از این خاک ببرد آن شاه انور — رخشان بنمود همه عالم اغبر

بود سیه و تیره و مردود و مکدر — خود را بنمود بجهان مهتر و سرور

از لطف همین شه شده زیبا و جهانبان

ای صاحب انوار و شهنشاه جهاندار — ای سرور بر هر دو جهان رحمت غفار

ای پور نبی نور همی حیدر کرار — در دست صمود درهمی از این عسرت خونخوار

نی داد رسی بهر منی لیدون غمخوار — کار من بگسل از محفل بر توبت پیدا

کار است صواتنک و کمی بخشش و احسان

شاها بدر پاک تو مسکین و ارمی — عفو است بعجز اندر زان است و دلا

حیران فلک از آن کف خورشید تمامی — دریا بفغان است زجان تابید

داری کف پر بخشش باشد و غمار   همواره کنی جود با ایتام و ارامی

خالی کند آن دست بیکدفعه همه کال

در جود و عطایت بنمود امر عجایب   از دست تو شد ثبت کرم کار غرایب

دارم سینه حسرت و غم بار کتایب   کز جود تو تا دارم از رنج و نوایب

پر دل کنم از لطف تو از جوش مصایب   تا فخر کنم بر همه کس حاضر و غایب

در مدح امام نهم   یعنی ز حضرت جواد و هادی لشکر و عددان   حضرت امام محمد تقی ع

ای حسن خیز و برو بین همه بستان چیست   فرو دین آمد و حال همه بستان چیست

ابر را شیر گنون در سر هر بستان چیست   نغمه ها بر گل از بلبل خوش الحان چیست

چشمه خضر کنار همه سرو بستان چیست

مگر آمد تجلی مهر بصد عزت و جاه

که صبا از گره مشک بعالم افکند   طرهٔ سنبل تر را بعبیر آکند

سیب را از ره لطفش چه بسیمین کند   لب غنچه بگشاد و بگفتم که بخند

سرو را از ره الطاف میان کرده به بند

بر سر نرگس مخمور زده زر کلاه

گستریده است هوا سندس رومی بچمن   خرمن گوهر و یاقوت نهاده بر سمن

نقش اقلیدس و مانی زده گلزار بفن   گفت بر بلبل مخزون دل سرا بر گلشن

گفت با سار ز دوری نما جا و وطن

صلصل باغ گذارند ز هجو مسندگاه

رو بهر باغ و بگل گشت همه صبح و مسا   سیره و سار بهر باغ چنان نغمه سرا

عندلیبان بچمان در نغمات شد و نوا   قمریان در سر هر شاخ چنان عشوه نما

معنی نغمهٔ شان است همه حمد خدا

زغن از دور بر آرد ز دلش ناله و آه

مرغ داند بهم باغ سرو شغله   نو ز خالق بهر باغ گشته مشغله

خلق از ناشعف لهجه بهم گر کله   در سماعند و بعیش و طرب و ولوله

تو دمی رو بگلستان و بکن هروله

زاغ را هم گرفته یکی گوشه پناه

کبک با وقت لباس گشته و مرجان پرها | خط و خال او از رنگ و موغالیه سا

در همه کوه و دمن قهقهه اش هم و نوا | گفت این قهقهه ام نیست مگر حمد خدا

لب برایم بهمین خنده همه صبح و مسا

شکر و لا حول و لا قوة الا بالله

هدهد پیک سبا آمد با فر و هنر | نامه داد بمن بهر یکایک قرص قمر

خاتمی داشت بسر بود چو خورشید خضر | بگرفتم ز کفش تو به زدم سر تا سر

گفتم از کیست چنین نامه بهتر ز گهر

گفت باشد ز سلیمان و بخوانش آگاه

چون گرفتم ز کفش خواندم او را بتمام | بود مضمون خوش از بنده رب غفار

بسدین گیر دوات و قلم زر بکف آر | ریز در آن بسدین آیه نور الانوار

در بنش

در بنش همچو عطار و لشبو و میر کبار

به ثنای شه خود صاحب جاه و درگاه

حضرت شاه محمد تقی آن شه اسلام | نه فلک مسند او عرش حقش جا و مقام

بحر فضل است و کرم شاه جواد ابن امام | قمر و مهر در شه ذره و خاک کند مدام

تو لشبو باح درگاهش و فرخنده غلام

تا بود از قرب درش حق و هدایت عزت و جاه

تو ثنا گوش و تا حق و همت حشمه همی | چشم ها گریه در از روز و ز تو خنده همی

جنت عدن کرده است بتو وعده همی | بد بد بر تو ز لطف و تو کنی سجده همی

بتماشات رسد جد تو و جده همی

بد بر باغ و بگو بنده صد شکر اله

تو بجران بکنی عیش در آن و ارحب | چنین هر لحظه کرده از خدا از خرب

چون غلامان هر جو شیر بر چین غلامان | حسرت از عیش تو گیرند بدل ماه مل

خود به بپسندد سیه روز و سیه جا و مکان

تو شوی با رخ رخشنده چو خورشید چو ماه

خصم از دهر چو بپسند شرف ترا اجلال | کند آن قدر فغانی در شور زار و نوان

کند از حسرت خود خون ز دل و دیده روان | اثر مرگ بهر لحظه بجهد چند عیان

شرر حسرت و رشک بر سازد تن و جان

رخ و تن را ز تفکر سازد همه سیاه

شاه مسعود لام آنکه همه صبح و مسا | بر بساط عشرت ساله ره مهر و وفا

پادشاه مسلمان و شه چین و ختا | مهر و ماه و فلک و کرسی و لوح و طوبا

کو لام است و ولی الله و از نور خدا

چرخ از رفعت او باقدر اعلاش تا

پسر شیر خدا باشد و تنها شکند | لشکر کفر سپه حمله و غوغا شکند

از یک ضربت خود عرصهٔ هیجا شکند | وز نهیب کف خود طارم خضرا شکند

تیغ

تیغ حق دارد و جان و تن اعدا شکند

جسم کافر ببرد نار شرر نور الله

شهریاری در بزم اندر با تیغ و سنان | ایستاده بکند حکم شاهان جهان

در سیاه پی حلاوت خود آن شیر ژیان | بجهنم ببرد بستر و کفار عیان

بوسه گاه در خود آرد همه روز و شبان

جمع سلطان و ملک با خدم و خیل سپاه

خیمه و خرگهش از روی زمین تا فلک | صف بصف پیش در ستاده همه جن و ملک

خیل ایشان ز ردیف روی زمین تا سمک | حجة الله همین است یقین دارد نه شک

بیک ضرب در تیغش همه کفر هلاک

ز فلک تا بسمک بر همگان صاحب شاه

ملکا هر چه کنی حکم خدا است ترا | در جهان سلطنت و امر بجا است ترا

مسند و تخت خلافت بسزا است ترا | در خدا در جهان راهنما است ترا

در شهنشاهی تو کار نمایست ترا

بر کسی چون و چرا نیست ز فرمان آله

داری امروز لقب شاه عجمی و کریم	پس مرا کز غم و عسرت شده ام زار و الیم
یا لقب از سر خود گیر شوم اعظم رحیم	یا در بر باج خود جو کش و باش زعیم

تا از جود تو در خور کرم مال و نعیم

صاحب ملک شوم از دهی خود نار و رام

در مدح و منقبت امام دهم حضرت امام علی النقی صلوات الله و سلامه علیه

شوی ای نفس از دم گذر از این کاخ ظلمانی	مجرد شو رسان خود را به پای عرش ربانی
بقای جاودان گیر و گذر زین تکیه فانی	در این مهمانسرای ظلمانی نه سر دارد نه سامانی

گرو با ابشو یار و کن خود سر و جانان

درین ویرانه چمن پر زاغ و زاغن که ماوا	تو ای آن مرغ روحانی چرا باشی باو یکجا
ازین خاک سینه منظر بپر رو عالم بالا	در جای تو بود در سدره و منزلگه طوبی

مخور دانه ازین خاک و بخور از نعمت رضوان

همی حق رکبر بگیر و بپوشان چشم زین عالم	در تا در زیر فرمانت بیاری عالم و آدم
سلیمان وار بنشین به تخت و در کف خاتم	نگهداری ز فیض خود از آهریمن ظالم

کنی فرمان تو چون شد ظهیر و ناصر همه دیوان

تو خود دریای عمانی صدف در خود عیان بین	شکل لولو را درین لحظه در گوهر آسمان بین
یا ببین حق خود را خود بود درجان بین	بشو مرآت ایمانی در خود حیوان جان بین

سکندر در تو چون منزل شود بر چشمه حیوان

بر دل آید سحاب شه خیال از رخ دریا	فشاندی لولو لالا همه کوه و همه صحرا
نمودی زین که سر کوه و چمن زار دشتها	چه بستا که همه پر نعمت شده عالی و ادنی

شده از جود او دنیا مثال روضه رضوان

تو هم شو ابر خیالی که از طبع روزنیا	ازین گوهر نثاری بر در درگاه شه عالم
ولی حق فیض ده بر هر و نور سید عالم	نقی شاه همه امکان امام عالم و آدم

چو احمد حکم او نافذ در این معمورهٔ امکان

بجولان آرد ار رفرف در این گردون نورانی   کشد صدر اقامت را میان عرش ربانی

فشاند بر عرش ربانی ازین یاقوت رمانی   نشیند در بزم الهی تا بنوشد از رحیق روحانی

تحکم بر فلک مسکین با فرشته بر ره فرمان

ز لطف او نگر گیتی پر از مشک و پر از عنبر   همه در جا در گه فلک در مسند خضر

چمن در فرش زنگاری دو مرغ در حلقهٔ آجم   ز ابر بی ریزش لؤلؤ ز بحر جوشش گوهر

بقا خواهی بکو به جشن در باشی چشمهٔ حیوان

اگر سقف کلیسا شد بمدح حضرت عیسی   مسیح چرخ مینا شد بحجت این شه والا

کلیم طور سینا شد بمهر شرع ناطق گویا   خلیل در سلم با شد بصفش خرم و اعلا

ثنایش گفته اند از ساکن صدر و صدق جان

چمن چون دیبهٔ رومی رخ چون حور العین   همه چون زلف دلبران عنبر برشکن و چین

شبستانی ز مشک جنبیده نافهٔ چین   گلستانی ز مشک چرخ با مهر و سپهر پروین

همه از نور

همه از نور او بود چو کشتی روشن و خندان

فلک رفعت بر فطرت حسن طینت جبین آرا   قمر قدرت عطا قوت ولی خالق یکتا

بروز رزم تیر او رخشان بر تیغ او چالاک   بگیرد جان خصمان را بسی حمله صف هیجا

مقامی که نوا زنشد بهر از هر صف میدان

ولی عاشق حق است و مستی دم ز ازل   در خود را در آن منبر شرو کینه اهریمن

ازین گلشن سراپرده شد و خود را ابر گلشن   بیان در مدح او بکشا شکر طوطی و سوسن

در تماشا سر جز آتش را از خالق از ره جان

درفش خویشتن را بر افق در برج کیوانی   بفرق سدره و طوبی زدی خرگاه سلطانی

زدی او رفیق شاهی را میان عرش ربانی   رساند ز خویشتن را چون بر درگه یزدانی

گر از تمهای کرد اکنون گرفت از خالق احسان

چو زد چتر ولایش را بر فرق گنبد گردون   چو بسپرد ش ما و سر از خود را افلاک

قضا در مجلسش گسترده فرش دیبه و از گل   قدر از کلک صانع کرده بر بش نقش ابو قلمون

بپوشانده برش تشریف شاهی خالق سبحان

ز نور احمد ار گرفت دم بر تن بشر آن گه
بر تن نورش نمود چون خود آغشته و توام

مکرم جسم آن گه شد ز نور این شه عالم
شدی ز نیو اسطه آدم با سماء جهان عالم

معزز تر به آن که ز حق شد بر انداخته ابلیس و شیطان

نهفتی آن گه و شیطان نهفتی کینه به سینه
محمد خلق از نور خدا گشت و علی شاه هر دو ولی

ز انوار همین در خلق گوهر خالق یکتا
ده و یک ز او ضیاء پیشان تا شهنشاه گوی و دنیا

بخوان فرشتگان لولاک و فخر کن ز حب و ایمان

بخلوتگاه قوسین چون پس رسی خوش رنگ
بر دل آن پیچه شده دستی ز نور خالق قادر

تصافح با کی کرد و برادرش شیر شاه
گرفتی شیر و خوردی سر و عالم ز راه فر

هنیئاً لک شنیدی تا که از خالق رحمان

چنین شد چه این شاه جهانبان و جهانبان شد
ز مخلوق چه امکان خاتم این شاه پیدا شد

ز فضل و قوت شرع رسول و دین داد آیه
به هر شش در رست گرفته بقا چون چشمه حیوان

بنوشی

بنوشی جام ازان ساغر و مهرش سر رحمت

نه گوشت نغمه دنیا بود نی چشم بر صهبا
شراب پاک از او دار چو خواهی ابد دنیا

بکوب چشمه ات تا گیری ز دستش زیور مینا
نباشی در غم و زاری شوی از جود او خندان

در مدح امام یازدهم امام حسن عسکری علیه السلام

گر مردی ز حق طلب آب و آب زندگان
تا در بقا پا در آن همچو خضر بقا بر جان

خاص خدای حق شمری به جمیع انس و جان
روح امین حق شمر عرش خدا کرسی

جسم و مهر چنین گفتی آیینه حق زمان

از ظلمات گذری تا نخوری سکندری

ز قلمت روان گر گوهر حکمت ز سر اشرف
همچو سحاب فیض و درج آن گوهر صدف

گر بپا افکند گوهر ز خلق رفته هر طرف
بچه آید آن تا غصه نخورده و سف

که بر گوهرت بها که هر بحر چون خزف

ز نغمه زر تو مستمط و زیور بزم دلدری

خواهی اگر ضیای دل ده به ثنای او زبان   ریز ز طبع خود همی گوهر احمرش

تا دهدت عوض بتو جنت عدن خویشتن   خود بوصال حق برد ور شود از بت و شمن

ذات خبیث خویش را کرده ز مهر او حسن

کوس مع اللهی زند بر سر چرخ چنبری

گلشن پیر از اثر تازه شده است و نوجوان   از اثر بهار روح خورد و ز کرم حق نشان

جوشن نهاده از رخ خود کس سیاوشان   رستم زال از اثر آتش ما گشت عیان

باد عبیر زای شد ابر شده گهرفشان

در قدح گلین بزن عکس گلاب و عنبری

پیش دم صبح بر زند دم ز این جام شب   یاد خروس بر زند وقت سحر بر طرب

خوش برسان بجام حق تا نکشی دگر تعب   بر بنما بط و قدح بوسه زن و بر سر لب

نوش بکام جان بکن این قدح گهر

شاد نمای جان خود از ره لطف داوری

شیشه

شیشه رکوع آرد و گل قبله او و تو جام را   سجده بکام چون کند ابر دهد سلام را

او چو دهد سلام را بر تو سزد قیام را   بسته کمر و ده همی مجمع خاص و عام را

پیش دم خود نهان کند جبهه ظلام را

در صدف فلک رسان خنده جام گوهری

پیش دم صبح برکشد آن نفس حیات را   از تن خویشتن بکش آن غم ممات را

گر بخوری می کهن غم ببرد ثبات را   غم بکند ز دوست جهان حسرت و هم نبات را

بر تن تو همی نهد تا خوشی ثبات را

این خوشی هزار میخ از ره قدرت و فری

سید عبید میر را روز قیام پر محن   هست صراط تو همی هیچ شهنشه زمن

گر تو طرار طالبی در شط نار ذو المنن   حضرت شاه عسکری نور ضیاء حق حسن

مهر قرآن صراط تو گیر بخویشتن و برد

پیش دم سید در رسد تو ز صراط بگذری

چونکه بمدح او رسد نزل جبرئیل از خدا — پس از شعر قیش با تعب و غم و عنا
گر بدعای عیسی باشد آید از سما — از تو عطای بشود از حق واحد صمد
گر همه را مدح او تا بدان گاه عطف
نعمت اینجا نشر و جنت و آب کوثری
دم به ثنای او بزن لفظ و لسان اعجمی — اعجمی شعر بگو تو نی و جان اعجمی
از عجمیان سپاه و تو سرور و خان اعجمی — اعجمی اند با درم تو زر و کان اعجمی
اعجمی دهان و تو نطق و زبان اعجمی
زانکه شدی بلطف حق مادح شاه عسکری
گر بطواف کعبه اند با سر و پای محرمان — در بنماز کعبه اند شیعه و جمع سنیان
گر حجر سیاه را بوسه زنند حاجیان — کعبه بطواف روضه اش خویش رسان در این زمان
تو بطواف روضه اش خویش رسان بصدق جان
بوسه بزن که تا او از ره صدق و چاکری

خویش رسان

خویش رسان بروضه اش از ره دور از وطن — صحن بهشت تو رسد فرح بنگر این زمن
نور ضریحت در کهت تو رضه بکن وطن — بوسه که هست لب همی در کمر ایش جبین
خانه سنگ و گل چرا باشد همی تر اسکی
خوش نقش بین در مکان کمتر تو بنگر سروری
مستحق الخلد فراو مسند عرش جای او — صدر و سریر لدخلد جای نشست و پای او
هر کس و مسجد حق فرو سزای او — گو بزبان خالقی مدح و فروشانی او
گر تو نجات طالبی گیر بدامان لطفی او
خسرو ذوالمجد التمیس از مواج و نگری
زن فلک شمر بفیر وز نمای گر میسر — هر ستاره لشکر مهر شاه خضر
نوح ضلیف حاکی موسی نور حق نظر — احمد عرش هنوز روح امین نا مور
یوسف دستان حسن یوسف چاه حسینه
بر در عرش قاهری کو قصه کو سر قادری

ابر عطا کند اگر نعمت خود به بحر و بر — بحر دهد گهر بخشد اگر عنبر و لؤلؤ و گهر

رزق و عطا بخش حق گر برسد زنه حضر — نور برد ز خور دهد گر که زیب و قمر و فر

چو بهار باغها پر گل است و گر ثمر

می نکند سخای ایشان با کف تو برابری

تا ازل است ای شها از تو ازل نگاه — دشمن تو بپا که غم حسرت بخت و رشنا

چرخ مطیع تو بود عالم تو خورد است و ماه — چه رسانی به حاجت حالت او شده تباه

زحمت عسرتم تمام از ره مقدری

در مدح امام دوازدهم حضرت صاحب العصر والزمان عجل الله فرجه

امروز بهار است و جهان رخشان است — گر بچه بود پیر کنون تا به جوان است

ابر است گهربار و هوا مشک فشان است — هنگام نشاط تن و عشرت همه جان است

مژده صنما زانکه مهم روح روان است

آن مه رخ از نور شکر چشمه حیوان

در باغ

در باغ درخشان گل از الطاف کریم است — در باغ نمایان سمن و جان رحیم است

در هر چمن از لطف خدا در یتیم است — در هر دمن از فضل خدا گوهر و سیم است

در هر ورق گل بنگار از نور رقیم است

در باغ بیا و بنگر لاله و مرجان

امروز سحاب است گهربار و درربار — از بحر گهر آید و گوهر در شهوار

شکر است ز الطاف خدا باغ پدیدار — ده باله رخشنده درین گلشن و گلزار

تا نوش شوم خندان کنم این حالت انکار

که بوسه به طلعت زنم و گه رخ رخشان

می ده تو ز میخانه جنت بمن امروز — پر کن قدح از آن می رخشان جهان سوز

تا نوش شوم و خمار کنم ماه شب افروز — هر آن شوم از کرمت این شب نوروز

در حق ولی الله و انوار شب و روز

شاهنشه جن و بشر و صاحب دوران

شاهی که مهی ماست بی‌طالب غرّا　　　از فضل خدا مظهر شده بر همه غالب

درگاه تو امروز بود عرض مطالب　　　مهرش به سرشتیم برای جان و قوالب

تا رفع کند از تن ما قُبح و مثالب

مهرش به تن ما چو به تن نفخهٔ یزدان

تا آن که سر یأس فرو رفته در افلاک　　　بهرام از آن سطوت او جامه زده بر چاک

اجرام فلک از غضبش پست شده خاک　　　فریاد برآید ز همه جمع افلاک

تا جسم شده در دو سر کنون نور حق پاک

طالب بکند کفر و نمایان کند ایمان

او نور حق و مهر خورشید ضیایی　　　در پیش کرمهاش کف ابر زدایی

ای ابر و نه دریا به بر جود و سخایی　　　ای سرور شاهان تو قرار دو شد تمامی

ای خسرو ملک است به این شه تو شمایی

کو پادشه دهر دو کام همه خلقان

گر دست

گر دست مزار روح امین بر فلک و خاک　　　کاید به جهان نور نبی ستید لولاک

گر گلبن دین پاک نماید خس و خاشاک　　　بردم همه کفر و ستم و جور زند چاک

این ست و آل الله و از نور حق پاک

گر تیغ شرربار بکُشد کفر به نیران

چون در همه خلق و مهر و وفاش سرشتیم　　　از حق بشنیدیم در مادر سرشتیم

این مژدهٔ حق را به کتبها بنوشتیم　　　گفتیم به تو شیعه و زنار گذشتیم

ما زین قصهٔ مهرش بپوشیم در رشتیم

پیوسته کنیم حمد خدا را به همه کان

آن لحظه که در دو [illegible] وصف مسیحا　　　العفو و فغان آید ناگاه ز دنیا

گوید به جهان روح امین قاری کتاب　　　[illegible]

کوشش تو نما خرم این شاه دلدار را

گز قهر تو عالم بشود فانی و ویران

آن شیوه نباشد بجز از احمد مختار   وین شیمه نباشد بجز از حیدر کرار

کو هست امام همه مردم و اخیار   کو هست ولی پور علی حیدر صفدر

خورشید سما بحر کرم شاه جهاندار

کان هم و نقطهٔ بسم الله فرقان

در مرتبه اش روح بسیطش بعو عیسی   استند عقیقش طاعت بر قار یکتا

گر شد بکلیم الله همان سینه سینا   ز عطای عصا از در و کف نور صفا

بجهه سبب آن مهرش تا که اثر عطا

از بهر کرم خالق مهر و مه یکتا

از بستان شریعت ابد و گر علی زخش شد   در روز ظهورش ارم و خلد حسد شد

اسلام شده مبنی و این باغ وطن شد   خاک قدم شیعه همی مشک ختن شد

روی همه چنانچه و مهر و پریشان شد

مدح شاه حسن کو رب نعمت و جهان

در بیان

در بیت همی مهر خورشید فلک قدر   در صفت انوار یکا اوست و با بدر

مهر همه آفاق و مهر همه شب با امر   بر عرش خدا نور و با ایوان صدر

والعصر بفرقان میزد صاحب آن عصر

رو رست شهنشاهی آن عصر و چه فرمان

ای شاه ازان صرصر تیغت بر شمس   تنها همگان سر و سینه همه باتن

ز محبت چو در آن واقعه هیجا بنمود   خون چشم عدو که وتن چشمه جوشن

با روح کند قالب و قالب کند شش

با و ع بگذار و بهمان حسب ز خصمان

هر گه شده رب ز درگاه تو ای شاه   ابر شده ابنا و گشته است همه فاه

تا گیرد از وجود و نگیرد بر اثر آه   بگرفت از وجود و بعیفر و نحو جاه

دارد ز کرم هر کس گهر در کف و افواه

پر میکند از آن گهرش در تنگ عمان

امروز مهلا بردر تو عجز و نیاز است — انصاف بده کان در انصاف تو با ماست

ده سال فزون است زبانم به دراز است — در مدح تو پیوسته با عیان و برابر است

زین بوسطه بر ضیق مهلا فخری و نازاست

حیف است که در دهر لبی زار و پریش

تمام شد مخمسات و مسمطات من کلام مرحوم مغفور مبرور آقا میرزا حسن علی آهی

برادر مرحوم مغفور مبرور نصیر الملک طاب ثراه و جعل الجنة مثواه فی یوم چهارشنبه ۲۰

رجب المرجب سنه ۱۳۳

حرره العبد الفقیر مهدی علی آهی

م م م م م م م م م م

رباعیات من کلام شمس العرفا خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جز نقش تو در نظر نیامد ما را جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خوش آمد خواب جمله را در دوره حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب‌انگیز و بیا پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

رباعیه

روزی که فلک از تو بریده است مرا کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاها چو ترا ابر شد و علم و سخا آن مرد منم که من نشانم بنوا
هر خواجه چه کیسه گرد تا که در آن امروز نگه کن حضرت یار مرا

رباعیه

با مه‌وشی نشین و باده و جام طلب بوس از لب آن یار گلندام طلب
مجموع وجود چیست جز اهل طلب تو از سر نیش زخم حجام طلب

رباعیه

گفتم که کنم باتفاق اصحاب در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

از قبله هر دو مقتدی آید کویت در هر دو جهان بخت بیارای بیت
امروز کسی کز تو نگو لذتی فی الجمله که دیده ببیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت   شب گشته سیه در همه طرف کلهت
ای شام علم دار خط مشکینت   وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز نه روز فرقت احبابست   نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم دمی نیست مرا   مستم ولی از حریفی نایابست

رباعیه

آن ترک پری چهره در قصد جان داشت   مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است   بگشاد از این سخن طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است   حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم   یا رب که در آن شام غریبم چون است

رباعیه

تو بر روی

تو بر روی و خورشید ترا بنده شده است   تابندهٔ تو شده است تابنده شده است
زآن روی چو از شعاع رخ بهر تو   خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت   بر گلشن من شده است صمصام غمت
از شربت جام وصل بیزار شدم   تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ پی سر زلف توام در چنگ است   هر لحظه دلم سوی لبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی   یا رب دل من خسته چه در تنگ است

رباعیه

در کوی تو بیگانه تر از ما کس نیست   نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طناب آویخته ای   از زلف تو بیگانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاق است — بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
بسته دهن و لاله رخ و سیمین تن — شیرین سخن و لطیف و سیمین ساق است

رباعیه

من نفس درین عمر جاودانی اینست — خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست — خوش باشی و می درین زندگانی اینست

رباعیه

در مذهب ما کلام حق ناطق است — طاعت بجز قبول حق ابدا طاعت است
از جمله آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

ای فرق تو در لطافت آئینه روح — خوابم شده در هوای خیالت بصبوح
بر دیده چشم ای نگار مژه لعل — رفتم شد و ما ز خیالت مجروح

رباعیه

هر

دلبر بوفا جام وصالم در داد — چون مست شدم دام جفا را انداخت
با آب دو دیده پر از آتش جگر — خاک ره او شدم ببالای دیوار

رباعیه

این گل ز برت نسیم نفسی می آید — شاید بدلم از تو بسی می آید
پیوسته از آرزوی گلم بند کیش — کز لعل توام لبی کسی می آید

رباعیه

بردار هنر از باد و هنر فرزند — با نصف خمیر شود هر کس در پیوند
ای قلب برای این چنین تعالی — چون مهدی اگر شوی بهوش خرسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش بگو — تا ترک زر و سیم و دهن و گوشش نگو
با زرت شوخ دیدم هرگز بسخنم — با انکه چو گوهر است در گوشش نگو

رباعیه

با مردم نیک بد نمی باید بود   در بایه دیو و دد نمی باید بود
معشوق مکاش خود نمی باید شد   مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با من بکند زحمی میباید بود   وز غصه کند زهجر میباید بود
چون عمر گرانمایه بباده رود است   خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد   کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام مئی ز دست تو نوش کنم   سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه گل قبا به پرداز شو   نرگس بهوای قدح ساز شو
خرم می ای نگسره مانند حباب   هم بر در میخانه سرافراز شو

رباعیه

حبل

جان در خم زلف یار رجائی طلبید   وز بند بلا گره کشائی طلبید
جان پیشکش لب روی جانان کردم   چون جاحب او لب بهائی طلبید

رباعیه

خطت سبز ابیعنه میگردد   بازار تکبرت تبه میگردد
ما سو خجلی و دروغ زن میگفتی   پیدایت در روی سیه میگیرد

رباعیه

نوع طلب تو خار غمها دارد   کو راه روی در این قدمها دارد
دلّالی که روشنی خلقت آنکو   بر چهره جان چراغ جمها دارد

رباعیه

روزی در فراق از تو دارم شیخ   از هجر رخ تو ناصبورم شیخ
گر چشم بروی دگری باز کنم   حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان باده که در میکده دهقان پرورد   در دور بساط عشرتی خواهم کرد
مستم کن و بی‌خبر ز احوال جهان   تا سر جهان که هست در سر مو

رباعیه

شیرین دهنان عشق پا بر نزنند   صاحب نظران ز عاشقی جان بزنند
گر تو خبری ز عاشقان پرسیدی   تا تو میان عشقبازان نزنند

رباعیه

گویند کسانی که ز می پرهیزند   زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام   تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیه

هر مغزی که در آن سر شوقی دارد   بر گردن جان ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی   این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت

نه دولت دنیا بستم می ارزد   نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شاهی جهان   با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعیه

وقت است که دوستان بطرب برخیزند   زانسان می و معشوق و رباب آویزند
یک چند تقاضای عمر فانی شده را   در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که به جان من درویش آید   گو تا که ز جگر ریش آید
بر تیغ همی گر تو شوی روزی دو   دیدی که جهان روز بهی پیش آید

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد   کز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم مرنج با تنگ   حیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر هسته دم خود ز جفا دشمن شد — هر زهر فرو برد تردامن شد
گویند شب آتش غریبت بر روز — چون موم نزار از که آتش شد

رباعیه

یا کار بکام من مجروح شود — یا مرغ دلم بملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یارب چه کنم بخت شوریده چه کنم — شکر چه کنم این دل غمدیده چه کنم
آن مه که ز دیده بود گر ز دیده برفت — چون مه ز دیده نیست در دیده چه کنم

رباعیه

ایام بکسب و شراب اولیتر — هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر — آغاز پری نهاد پیمانه عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد — حمال زمانه رخت از خانه عمر

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر — خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین — کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

در سینه شرار آرزو تختم از روی نیاز — گفتم من بیچاره زده سوی چاره ساز
بگشا لبم بگیر و ز لبم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

هر شب ز غم دل نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
درد دل من نمیتوانم گفتن — هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مهدی که نشسته در ضمیر پرسر　　اسرار کرم ز نفحهٔ عنبر پرسر
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای مهدی　　سرچشمهٔ او ز ساقی کوثر پرسر

رباعیه

ای دوست مرا ز جفای دشمن دلکش　　باز آی و نکوش ای روشن در کش
با هر چه دگر گر سپاهی کشی　　ور نه اهل نام و دام در کش

رباعیه

چشم تو که سحر بابل است استادش　　حقا که فسونها ز هر زبان یادش
آن زلف که چون حلقه در گوش جمال　　آویزه ز دُرّ نظم مهدی بادش

رباعیه

بنگر چمن جمال فرخنده گلی　　که گریهٔ ابر بین و گه خنده گلی
سرو ارچه بآزادی خود مینازد　　از راستی قد دوست شد بنده گلی

رباعیه

چون حبابه

چون حبابه ز تن برکشد آن مشکین خال　　حقا که نظیر خود ندارد به مثال
در سینهٔ دلش ز نازکی بتوان دید　　مانند سنگریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل　　نه نوع من اگر چه هست کاری مشکل
در دوری و هجران تو بر من داریم　　من دانم و من دانم و من دانم دل

رباعیه

از یار وفا ندیدم تا من بینم　　زحمت ز جفا ندیده تا من چینم
تو عمر منی و بی وفائی چکنم　　از عمر وفا ندیده تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم　　وز آنچه گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی سرای زندان نشو　　یکلحظه ز بند طرب آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم یا نفخهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیث زلفش می گوید القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده لبم از دوری تشنگی چون ناله چنگ آتشین خون گریم

رباعیه

جانا چو شبی با تو بروز آوردم گر بی تو شبی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتاه کنم بازآ بازآ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک

من ترک تو ای نگار آسان ندهم تا پیش رخ چو مه خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جان گشت مرا از بهر دو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من جان و سر خود نبینم جز غم در عشق تو یار خود نبینم جز غم
یک همدم و همسر از نبینم نفسی یک مونس و غمخوار نبینم جز غم

رباعیه

ای یار بگو ز بس که دلداری من آزار نباشد غمی از زاری من
تو خفته به مهد ناز شبهای دراز ای آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

ای بسکه تو صحرای عمی همچو ل تا چند بر آفتاب گل اندود
گر در دهن شیر شدی بهر طمع آخر به شکار گور خواهی بود

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود — آنجا می ناب و حور عین خواهد بود

گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین — بر خاک جناب تو شب و روز جبین

از دست من و دیده تنگم منال — در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون ماه بنجم چه باید خورشید — با لشکر خم نشاید که کشید

سبزات سرت با به از آن هر بهار — هر بر سر سبزه خوش بود نوشید

رباعیه

ای شرم زده خنده مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو

گل با تو برابری کجا ارد کرد — کو نور زمه دارد و مه نور از تو

رباعیه

تا کی بود

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — پیوسته همه خلایق آزردن تو

تیغ است بدست های بخون آلوده — گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت ز فریب به تن مپارد ازو — زنهار به تیغ جنگ مسپارد ازو

بس زهد ملک گشته از همنفسان — آه از مه تو سنگ مپارد ازو

رباعیه

آن یار ز طرب شکار بر دستم نه — آن ساغر چون نگار بر دستم نه

آن زلف چو زنجیر به پیچ بر مو — دیوانه بیار و بر دستم نه

رباعیه

گر گاه شر بخت سازگاری گوی — یا چرخ زمانه بازیاری گوی

از دست جوانیم چه بر بود غنیمت — پیری چو رکاب پایداری گوی

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی | کنجی و کتابی و یکی شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبریم یکجو از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده گشای | ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی از خاک | سر پنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدا

رباعیه

کلی را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من ظلم و با کنه ملا میسوزند | ای وای بتو اگر پیری و پر کنهی

رباعیه

کلی گفت اگر دستگهی داشتمی | بکر بخیمی اگر رهی داشتمی
بابا کنهی ملا چنین می سوزند | ای وای من اگر کنهی داشتمی

رباعیه

حافظ ورق سخن در اطی کن | وین خامهٔ تذویر و ریائی پی کن
خاموش نشین وقت خاموشی تست

رباعیات من کلام شیخ سعدی

هر ساعتم اندرون بجوشد خونی | وآگاه نیست مردم بیرونی
الا مگر آنکه روی لیلی دیده است | داند که چه درد میکشد مجنونی

رباعیه

عاشق هر بر گفت اسیر زن پا | بر خوی تو بر تو نگیرند پیا
هر جور و جفا که به معذوری | زان شیر در عذرت نپذیریا

رباعیه

ای چشم تو مست خواب و بر تر آب | صاحب نظران تشنه وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آب و خراب | باشد در آینه توان دید در آب

رباعیه

هر سیره و دیدنی شاید دوخت
چون به نباشد نتوان زرق فروخت

پروانه مستمند سوی شمع بسوخت
آن سوخت که شمع را چنین می‌افروخت

رباعیه

آن ماه که در کفش ملک رحمان گشت
این بار اگر نشد که کنی شیطان گشت

روی همه در چو آتش زمستان خوش بود
امروز چو پوستین تابستان گشت

رباعیه

گر خود ز عبادت استخوان‌ها تاتوست
زشت است اگر اعتقاد بندی که نکوست

گر بر سر کاری که بود طالب هست
حقا که هنوز منت دولت بر دوست

رباعیه

وه وه که در قیامت این قامت راست
با سرو نباشد این لطافت که تراست

شاید که تو دیگر به زیارت نروی
تا هیچ نگوید که قیامت برخاست

رباعیه گر ملک

رباعیه

گر مدعی کسی دهند یاری تو درست
گفت خصمی خمش و مهر خمش و درون نکوست

از مهر دو صحو صبر بتوانم کرد
الا ز وجود که در وجود همه اوست

رباعیه

چون حال من در نظر دوست نکوست
دشمن بجفا گو ز تنم برکن پوست

چون دشمن سر چرم فرستاده اوست
بد عهد بود اگر ندارم این دشمن دوست

رباعیه

آن یار که عهد دوستکامی بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست

میگفت دگر بار بخوابم بینی
پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

رباعیه

آن سست وفا که یار سرسخت منست
شمع دگران و آتش خرمن ماست

گر با همه کس بصلح و با ما بخلاف
جرم از تو نباشد گنه از بخت من است

رباعیه

چون همتی ز هوا و حرص شهوان پرداخت — در ماتم تجملی ست و پرشس انداخت
یا ترک گل لعل همی باید گفت — یا با الم خار همی باید ساخت

رباعیه

شبها گذرد دو دیده نتوانم بست — مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویشتن خونم ریزی — تا جان بدهم و دامن مقصود بدست

رباعیه

هر شب که تو در کنارم آیی روز است — وان روز که با تو میروم نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا — آن شب که تو در کنار باشی روز است

رباعیه

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست — وین جان طلب اسیر در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی — من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

رباعیه روزی

رباعیه

روزی که شبی کنم دلشادت — وز بند غمان خویش کنم آزادت
دیریست از آن و زچه شبها بگذشت — وز گفته خود هیچ نیاید یادت

رباعیه

آنکس که خطای خویش بیند بر داست — تقریر کند صواب نفع شرح خطاست
آن روی نماید که در طینت اوست — آئینه کج جمال ننماید راست

رباعیه

سرو از قدت اندازه بالا بگرفت — بحر از دهنت لؤلؤ لالا بگرفت
هر جا که بنفشه ببینم گویم — موئی ز سرت باد صبا بگرفت

رباعیه

ماهی ز امید عمرم از شصت برفت — بیفایده روزم چو شب است برفت
عمری که از و دمی بجانی ارزید — افسوس که رایگانم از دست برفت

رباعیه

با دوست چنانکه اوست می باید بود   خونابه درون پوست می باید داشت
دشمن چو نمی‌توانیش دید بچشم   از بهر دل تو دوست می باید داشت

رباعیه

گویند رها کنش که یار بدخوست   خویش نیز زند بد بتر در دوست
بالله بگذارید میان من و دوست   نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

رباعیه

هشیار سری بود که عشق تو بجست   تا سر بود آن اندیشه بدبست
با تو همه هیچ نیست در ملک وجود   در هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

رباعیه

صد بار بگفتم بغلامان در دست   تا آینه دیگر بگذارند بر دست
خود را چه بچیز بر دهی زر دست   رو خود بگذارد در آیینه نظرت

رباعیه تا کی سحری

رباعیه

تا کی سحری در تو هستی باقی است   اندیشه کار بت پرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم   آن بت که ز پندار برستی باقی است

رباعیه

تدبیر صواب از دل خوش باید جست   سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست   یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

رباعیه

گر زحمت مهمان این گهی از ماست   یا نیز ز آتش بهل این قدر از ماست
فردا استغفر شود این قدر چو گرد   ما نیز برون رویم چون موی از ماست

رباعیه

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست   هرچه آن بسر آید ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته   ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

رباعیه

از بس که بیازرد مرا دشمن و دوست
گوئی بگناه مسخ کردندش پوست
وقتی غم او بر همه دلها بودی
اکنون همه غمهای جهان بر سر اوست

رباعیه

گویند بهمی فصل آواز خوش است
فریاد کاری و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است
ای بیخبران این همه با یار خوش است

رباعیه

آن دوست که دستهاش در خون منست
سرتا پاش چون طبع موزون منست
هر وقت بخفیه کمی دلها ببرد
میاید و میگفت که کو آن منست

رباعیه

هر چند که چپم از قفا میگویند
دشنام و دروغ و ناسزا میگویند
شوان بحدیث دشمن از دوست برید
دانی چه رها کنیم تا میگویند

رباعیه کرست

رباعیه

کس نیست که در عشق از من با داند بود
یا چاره کار عشق بتواند برد
گفتم که بشوخی ببرد دل از من
زین دست که او پیادا سپید اند برد

رباعیه

آن درد ندارم که طبیبان دانند
در دلیست محبت که حبیبان دانند
مارا غم دوری آشنائی کشتست
این حالت نباید که غریبان دانند

رباعیه

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد
گر طفر از خلق جهان خواهی برد
دشمن چه گرت کند چه خونش ریزی
از چشم عنایتش میندار مرد

رباعیه

گویند مرو در پای آستر و بند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
بیفایده پندم مده ای دانشمند
من چون نروم که میبرندم بکمند

رباعیه

زان رخ که پری وشان گلنار زنند
حیفست درین خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیست بیفایده نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

رباعیه

گر یار چو عزم آن زنخ خواهی کرد
رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما تو بسی سلام و خدمت برسان
گو یار ز درستان چنین خواهی کرد

رباعیه

چون بخت بتدبیر نکو نتوان کرد
بیفایده سعی و کوشش نتوان کرد
گفتم بروم صبر کنم یکچندی
هم صبر بر او هم صبر ازو نتوان کرد

رباعیه

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
والله ز شوقم چه بسر میگذرد
گو هر سخن تلخ که خواهی میگوی
آخر ز لبان چون شکر میگذرد

رباعیه

رباعیه

سودای تو از سرم بدری زد
نقشت ز برابر نظری زد
رفتن که دو پای تو ای سرو روان
سر بر قدم و لب بری زد

رباعیه

آهو بره سود که شیر در پا باشد
بیچاره چه اعتبار بر وی باشد
این مه در آب چند بتواند بود
وین برف در آفتاب تا کی باشد

رباعیه

امروز که نظر بر وی هر کس باشد
در دین صاحب نظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع
در مذهب عشق شاهدی بس باشد

رباعیه

با کم مشو چو خار مپسند که بود
با دشمن و دوست یار میباید بود
خواهی که سخن ز پیچه بیرون نزند
در پیچه روزگار میباید بود

رباعیه

گر دست تو در خون روانم باشد　　مندیش در آنم غم جانم باشد
گویم چه گنه از من مسکین آمد　　کو خسته شد از من غم آنم باشد

رباعیه

بس چون تو ملک نامه بر تخت فشاند　　هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند در گیتی بتو داد　　دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

رباعیه

در خرقهٔ توبه آمدم روزی چند　　چشمم بدهان واعظ و گوش به پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند　　وز یاد برفتم سخن دانشمند

رباعیه

شمع ار چه بگریه جا نگهداری میکرد　　گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش برید و در پا افکند　　استاده بدو زبان درازی میکرد

رباعیه کس عهد

رباعیه

کس عهد وفا چنانکه پروانه خورد　　با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بشمعی سرش ببرید نشست　　پروانه بدو نشستیش در پا سپرد

رباعیه

مردان نه بهشت و رنگ و بو میخواهند　　یا خلعت خسروی نکو میخواهند
یاری دارند دشمن و مانندش نیست　　در دنیا و آخرت هم او میخواهند

رباعیه

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند　　قوت بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت گناه ایشان را　　باشد که نسوزند که خود سوخته اند

رباعیه

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند　　بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دین شوخ میکشد در کمند　　خواهی که کسی دری زدی دیری مبند

رباعیه

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد		دور از تو گرش دل همه خون باشد
زانکس نفسی قرار با من تو نیست		اندیشه که بی تو تا چون باشد

رباعیه

ما را اگه چه صبر از تو صبوری باشد		یا طاقت دستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب		خرسندی عاشقان ضروری باشد

رباعیه

مشنو که مرا از تو صبوری باشد		یا طاقت دستی و دوری باشد
جایی که درخت گل سوری باشد		نالیدن بلبلان ضروری باشد

رباعیه

دانی که چه بر دو چشم راز آمد		مرغ دلم از درون پرواز باشد
از من نه عجب که دین و دنیش		از یار جفا دیده و آواز آمد

رباعیه یا دوست

رباعیه

یا دوست یکی با به درم خلوت بود		وان روی گلینش گل حمام آلود
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست		گفتم نکند آفتاب بتوان اندود

رباعیه

تو هر چه به هوشی بتو زیبا گردد		گر خام بود اطلس و دیبا گردد
مندیش که هر که یک نظر روی تو دید		دیگر نفسی از تو شکیبا گردد

رباعیه

کس عیب نظر بازی عشق با نکند		زیرا که نظر دعوی تنها نکند
با کار بهیمه اگر طبع کسی		کو فرق میان زشت و زیبا نکند

رباعیه

نه هر که زمانه کار او در بندد		فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که اندرونش چون رعد		مینالد و چون برق لبش میخندد

رباعیه

گر تیر جفای دشمنان می‌آید دل تنگ مشو رحمت میفزاید
بر یار ذلیلی هر اذیت کاید چون یار عزیز می‌پسندد شاید

رباعیه

یاران همه جا با همه خلق آمیزند چون غرقه بهر چه دید دست آویزند
با جمع زشت نام همراه مباش کز صحبت دیگران بسیاری خیزد

رباعیه

نه هر که طرب از جام بزرگی کند خود را ز شراب بیخبر مدهوش کند
بد عهد بود یار درویشی تو در روز توانگری فراموش کند

رباعیه

امشب نه سیاه روز بر می‌آید نه ناله مرغان سحر می‌آید
بیدار نشسته‌ای نظر بر سر کوی تا صبح کی از سنگ بدر می‌آید

رباعیه

فرزانه رضای نفس رعنا نکند تا خیره نگه و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بگوش نکند بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

رباعیه

افسوس بر آن مرد سماعش نبود سنگست و حدیث عشق با سنگ چه سود
بیگانهٔ عشق سوخت از حرارت سماع زیرا دریا نریزد از رو خشک

رباعیه

نوروز رسید تا کمی می‌گردد سنگ از سر کوهسار در می‌گردد
از چشمه چشم ما برفت این همه سیل گوئی دل تو سخت‌تر می‌گردد

رباعیه

از حجرت آرزوی ما باشد گویند بهشت بهتر باشد
شاید که بچشم تو نه زیبا باشد تا یار بر آن مرغ تنها باشد

رباعیه

شاها سم اسبت آسمان می‌سپرد　　از کینهٔ حسود چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری　　اسبی نتواند جهانی ببرد

رباعیه

کس با تو عدو ممارست نتواند　　زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه طاقت دیده‌ای که با تو شمشیر زند　　نه صبر که از تو رخ برگرداند

رباعیه

وقت گل و روز شادمانی آمد　　هنگام نشاط و کامرانی آمد
آن شد که بسر ما شوانی آمد　　سرما شد و وقت مهربانی آمد

رباعیه

ما چاکر آنیم که می بر باید　　یا هم نفسی دهد که جان آساید
آن کس که نه عاشق و نه معشوق کسیست　　در ملک خدا اگر نباشد شاید

رباعیه این شبر

رباعیه

این شیر تو سخت زود بر می‌آید　　گرچه نه مطلوب بود بر سیا آید
بر آتش رخسار تو دلهای کباب　　از بس که بسوخت بوی بر می‌آید

رباعیه

جائی که درخت عیش پربار بود　　نو در نظر و کهن در انبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود　　یار آن یار است که در جد یار بود

رباعیه

مجنون اگر التفات لیلی نکند　　شاید که بصدق عشق دعوی نکند
در مذهب عشق هر که جائی دارد　　رغبت بلذت و بهرهٔ دنیا نکند

رباعیه

رخی تو نقاب دارم ای حور نژاد　　زیرا که بد و بوسه همی نتوان داد
فرخنده کسی که خاک گیرد و زر حسرت　　تا لاجرم از محنت باشد دلشاد

رباعیه

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود   نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت   امید دراز و عمر کوتاه چه سود

رباعیه

می‌گشت قضا یار و قدر پشتم بود   نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی گزیدم لب شیرینت   از خواب بجستم سر انگشتم بود

رباعیه

هر سرو که در بسیط عالم باشد   شاید که به پیش قامتت خم باشد
از سرو بلند هرگز این چشم مدار   بالای دراز را خرد کم باشد

رباعیه

دستارچه کان بت دلبر دارد   زان بوی که گر باد صبا بر دارد
بر مرده صد ساله اگر بر گذرد   در حال ز خاک تیره سر بر دارد

رباعیه

آن زار که در جمال ماه پیکر باشد   در هر چه نگه کند منور باشد
آئینه بدست هر که تماشای خوب   از طلعت پر صفای او در باشد

رباعیه

گر من سگکی ز آن تو باشم چه شود   خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روبه درگاه تواند   گر من سگ دربان تو باشم چه شود

رباعیه

هر چند که هست عالم از خوبان پر   شیرازی و کاشی و قمی گوهر و دُر
مولای کسی هست آن عرب زاده حُر   کاخر بدهان حلو کند دیگر مُر

رباعیه

از دست مده صورت احیای خود   تا بر نخوری ز ملک و فضل پدر
جان هر چه در آنجهان میگوید   زنهار مکن حذف جان جان پدر

رباعیه

گر آدمئی باده گلرنگ بخور   با ناله نای و نغمه چنگ بخور
گر زانکه خوری چو سنگ مانی بر جای   یکباره چو بنگ میخوری سنگ بخور

رباعیه

بستان رخ تو گلستان آرد بار   وصل تو بقای جاودان آرد بار
بر خاک فکن قطره‌ای از آب دهان   تا بوم و برش نه جان آرد بار

رباعیه

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار   خود را بهلاک می سپاری مسپار
تا بتوانی برآور از خصم دمار   چون جنگ نداری آشتی عیب مدار

رباعیه

از هر چه کنی مرهم ریش اولیتر   دلداری خلق هر چه بیش اولیتر
امروز بدست دشمنانم مسپار   گر میکشیم بدست خویش اولیتر

رباعیه نامحرم

رباعیه

نامحرم اگر سر زنم از مهر تو باز   خواهی بکشیم بجور و خواهی بنواز
ور بگریزم ز دستت ای مایه ناز   هر جا که روم پیش تو می آیم باز

رباعیه

ای ماه شب افروز و شبستان افروز   خرم تن آنکه با تو باشد شب و روز
تو خود بکمال لطف آراسته‌ای   پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

رباعیه

تا سر نکنم در سر تو ای مایه ناز   کوته نکنم ز دامنت دست نیاز
هر چند مرا رسم تو دور است و دراز   در دام امیدم و نگم ز تو باز

رباعیه

یاری بکنج خلوت آور شب و روز   یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست   گر پیچه نخواهی در ودین دیده بدوز

رباعیه

گر دست جفای تو چو زلف تو دراز / هر لحظه بسر گرفته پای از من باز
گر دست بر آستین برون کرده بعهد / و امروز کشیده پای در دامن ناز

رباعیه

گویند مرا صواب با رای بهش / چون دست نمی‌رسد بخرسند کوش
صبر از متعذر چکنم گر نکنم / گر خواستم و گر نخواهم از زنه کوش

رباعیه

منعم به تعیش می‌رود روز و شبش / نالیدن درویش بر از شب شبش
بس آب که می‌رود بجیحون و فرات / در بادیه تشنگان کباب در طلبش

رباعیه

تو نیست که شیر عارض می‌رزدش / وان خال معنبر نقطه بر زرش
نی خود همنشین چرا نگویم نقطه است / خط دایره کشیده بر آغوشش

رباعیه گر ادیق

رباعیه

گر ادیق ضد متم مدانی بر خویش / تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای بر من افکن پر خویش / تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

رباعیه

ای صاحب بار فضل کن بر درویش / گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
نیکوئی کن که مردم نیک اندیش / از دولت و بخت همه نیک آید پیش

رباعیه

همسایه که در میل طبع می‌بودش / فردوس برین بود سرا در گوشش
وار از در نخواهی در بهشتی رودش / دوزخ باشد بهشت در پهلوش

رباعیه

لعل لبت می‌رود از پارس بکشش / همسایه بکام رسید و بیگانه و خویش
واستاده ترا ز نعل کنده خویش / لعل تو چو گشت زعفران باشد پیش

رباعیه

گر بیخبران و عیبگویان ز پس
منسوب کنندم به هوا و به هوس
ای سرو بلند در جهت جسم روان
منظور ملیح دوست دارد همه کس

رباعیه

ای چون تو فراخای جهان بر ما تنگ
ما را به تو فخر است و ترا از ما ننگ
ما با تو به صلحیم و ترا با ما جنگ
آخر به کرانه دلست آن آهن سنگ

رباعیه

گر دست دهد دولت ایام وصال
ور سر برود در سر سودای محال
یکبوسه بر این نیمه خالش بدهم
ناگاه و دگر بوسه بر آن نیمه خال

رباعیه

از جمله بندگان منش بنده ترم
وز چشم خداوندیش افکنده ترم
با اینهمه مهر بر نتوان داشت از او
چندانکه ملامتش کشد زنده ترم

رباعیه مرا

رباعیه

من با دگری دست به پیمان ندهم
دانم که نیوفتد حریفی ز تو به
مهر بر تو نهم در جهت جان منی
ور زانکه مهر از تو برکنم بر که نهم

رباعیه

من با تو نیامدم که صحرا بینم
یا بر لب جوی با هوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل
هر چیز و من درد تو بر می چینم

رباعیه

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
در هیئت او خیره بماند بصرم
چون من نتوانم که جوان گردم باز
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

رباعیه

ای آنکه ز دیدنش بیار آید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبینم به چه کار آید چشم

رباعیه

شبهای دراز بیشتر بیداریم — تو زین سحری سر به بالین آریم

می‌پندارم که دیده بی‌دیدن فرقت — در خواب رود خیال می‌پنداریم

رباعیه

خیزم که نماند بیش ازین پیدیم — گر خود همه شمشیر زند یا تیرم

گر دست دهد دامنش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

رباعیه

بگذشت بر آب چشم همچون جویم — پنداشت که در وصل همی میجویم

من قصه خویشتن بدو چون گویم — ترکست بچوگان بزند چون گویم

رباعیه

آن رفته که بود روی بدو مشغولم — وافکنده بشمشیر جفا مقتولم

باز آمد و آن رونق بازاریش نیست — خط خویش آورده که من معزولم

رباعیه من بنده

رباعیه

من بنده بالای تو سیمین‌تنم — فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم

چشمم بدهان تست و گوشم بحدیث — در عشق لبت فهم سخن می‌نکنم

رباعیه

ما حاصل عمری بزری بفروشیم — صد خرمن شادی بغمی بفروشیم

در یکدمی اگر هزار جان دست دهد — در حال بنازکی قدمی بفروشیم

رباعیه

خود را بمقام شیر میدانستم — چون خصم آمد بروبهی ماندستم

گفتم من و صبر اگر بود روز فراق — چون واقعه او فتاد نتوانستم

رباعیه

ما دی ز مراعات جهان برکندیم — صد نعمت را منت نه پسندیم

هر چند که نو آمده‌ایم از سر ذوق — بر کهنه جهان چو گل تو میخندیم

رباعیه

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم — خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم
ور چون تو میان ارغوان و سمنم — بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

رباعیه

شبها ز همه خلق نهان می‌گریم — چشم از غم هجر بر آسمان می‌گریم
طفلی از پی مرغ رفته چون گریه کند — بر عمر گذشته همچنان می‌گریم

رباعیه

خیزم قد و بالای چو حورش بینم — وان طلعت آفتاب نورش بینم
گر ره ندهندم به بر دیرش گردم — آخر بنشینم به در و رویش بینم

رباعیه

چون ما و شما رقیب یکدیگریم — به زان نبود که پرده بر هم ندریم
ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز — عیب تو نگویم که ز یکدیگر بتریم

رباعیه گر بر رگ

رباعیه

گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم — چه خوشتر از آنکه پیش دستت میرم
من با تو خصومت آرزو میکنم — تا صلح کنی و در کنارت گیرم

رباعیه

آرام دل خویش نجویم چکنم — واندر طلبش کجا نپویم چکنم
گویند مرو در خون خود میریزی — مادام که در کمند اویم چکنم

رباعیه

مندیش که سست عهد و پیمانم — ور زود ز صحبتت قرار گیرد جانم
من وصل تو همچنان که باید جویم — من خط تو همچنان ز نخ میخوانم

رباعیه

می‌آیی و لطف و کرمت می‌بینم — وآسایش جان در قدمت می‌بینم
وان وقت دعای همت می‌بینم — هر جا که نگه کنم همت می‌بینم

رباعیه

خورشید رخا من کمند تو درم   بارت بکشم بجان و جور تو برم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم   خود را بفروشم و ملامت نخرم

رباعیه

گفتم چو دگر چشم بدلبر نکنم   صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون من است   توبت کردم که توبه دیگر نکنم

رباعیه

در دین که مرا سینه سوزان دیدی   برق آمد و آتش زده خرمن دیدی
در قید فرنگ غل بگردن دیدی   بهر آنکه بکام دوست دشمن دیدی

رباعیه

یرلیغ بده ای خسرو خوبان جهان   تا پیش قدت خنگ کنند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو فغان   این شرع محمدیست و یا یاسهٔ خان

رباعیه بازنده

رباعیه

با زنده دلان نشین و صحبت بگذار   حق دشمن خود مکن تبدیر خان
خواهی که بری از ملک سلیمان بخبر   از آزار به اندرون یک موری مرسان

رباعیه

هر راز فلک بطرف بام آوردن   وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن   بتوان شوان ترا ابداع آوردن

رباعیه

ای دوست تو آتش فتنه در خرمن من   تو دست نمیگذاری از دامن من
آن دست نگاریت بسوزن زده   هر چند حلال نیست در گردن من

رباعیه

من خاک درش بدیده خواهم رفتن   ای خصم مکن هر چه خواهی گفتن
چون یار بکش در عدم سخت شو   چندانکه برانی نشود از رفتن

رباعیه

ای همت گرفته بر سر ما دو شمس | با همت گزین بدوستی یاد شمس
نادیده همت گرچه مشکل امریست | در آستان ترا از آنکه منمش باد شمس

رباعیه

یاران بسماع نای و نی جامه دران | ما دیده بکاسه متحیر نگران
عشق آن من است و لهو از آن دگران | من چشم بر این کنم شما گوش بر آن

رباعیه

یکروز باتفاق صحرا من و تو | از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی من و تو کی بهم خوش باشیم | آنوقت که کس نباشد الا من و تو

رباعیه

چون جان و جمال و حسن و رنگ آید و بو | آخر بدل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو | نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

رباعیه ای مطرب

رباعیه

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده | وین دلشده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دو رو فا جامی ده | وز رشک بر آن چهره کو جامی ده

رباعیه

ما سوی ترنج از تو مکافات نه به | تو خود شکری پسته و بادام بده
گر نار ز پستان تو که باشد وه | هرگز نبود به از زنخدان تو به

رباعیه

نه سرو توان گفت نه خورشید و نه ماه | آه از تو در وصف نمی آئی آه
هر کس برهی میرود اندر طلبت | گر ره بتو یابند بدین راهنمیه الله

رباعیه

ای راهروان که گذر از کوی تو نه | ما بیخبر از عشق و گذر از کوی تو نه
هر تشنه که از دست تو سیراب شد | از دست تو سیر گشت و از روی تو نه

رباعیه

ای پرخ تو چو لاله زارم دیدی
گریندهٔ چو ابر نوبهارم دیدی
روزی که چو در آرزوی رخ تو
چون اشک چکیده در کنارم دیدی

رباعیه

ای یار کجائی که در غمش آشفته
وز شب به با نشسته چون همش نه
ای سرو بلند در حسرت جسم و روان
هر چند که غافل پی فراهمش نه

رباعیه

ای کاش نگوئی نگاه از دیده
بر من نبودی عشق تو رسوا از دیده
تقصیر ز من بود و گناه از دیده
آه از من و صد هزار آه از دیده

رباعیه

روزی که به شد عمر من تو چشم
اندیشه نکرد کز ما پرداخته
زان میترسم که دشمنان اندیشید
کز چشم عنایتم بینداخته

رباعیه تا ای

رباعیه

تا کی بغرور نفس شیطان باشی
کز شاخ بدی نخورده باری
الله که ذخیرهٔ قیامت بنهی
ورنه نشود کاسه پر از دین تهی

رباعیه

فولاد بنامه سیه در نگری
بس دست تحسر بدندان گیری
بفروخته دین خود از بی خبری
یوسف بده درم فروشی چه خری

رباعیه

ای ببلبل خوش سخن چه شیرین نفسی
سرمست هوا و پای بند هوسی
شاید که به یاران عزیزت برسی
گر دست زبان خویشتن در کشی

رباعیه

گر کام من از زمانه تصویر کنی
بیفایده چو سوز غمان پیر کنی
گیرم که ز دشمنان نالی بر دست
چون هست جفا کند چه تدبیر کنی

رباعیه

گفتم که کنم توبه ز صاحب نظری — باشد رهدی عشق تو سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری — بار دگر از اولین خوبتری

رباعیه

گویم بسر جام لبالب خالی — تا بوسه زنیم لب بر آن لب حالی
شرمنده از آن شدم زناگاه زجان — با وصل تو گشت نیم قالب خالی

رباعیه

ای عشق تو لعبتان چین چشتی — گر در چمن تو صنوبر نخرامد کشتی
گر در پی کعبه‌ای و ور در کشتی — ما با تو خوشیم گر تو با ما خوشی

رباعیه

گر دولت و بخت باشد و روز بهی — در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
سهلست که من در قدمت خاک شوم — ترسم تو پای بر سر من ننهی

رباعیه گویند

رباعیه

گویند رهش شحنکان تستری — در ذمی عمر رفته بصد حیله گری
امروز که آب و بخششش میپروز — می‌گفت رها کن که گرفتار بدری

رباعیه

گریم زهفتاد خردمندی و رای — از دایره شرع برون ننهم پای
با مستی طبع میکنم چه توان گو — عیبی است که در من آفرید است خدای

رباعیه

ای خاک چشمیم و خاره‌ای چو نی — ای شاخ گل شکسته در کار چونی
یکبار نگوی ای رفیقان همراه — کاخر تو در این قدم منزل چونی

رباعیه

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی — رنجیست که در ازل لب خندان من
ما رو بسرای پادشاهان نرهست — تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

رباعیه

ما با همه شیرینی و لطف و نمکی
نه ماه زمینی و آفتاب فلکی
تو آدمی و دیگران آدمی اند
نی نی تو درین خط سبز داری ملکی

رباعیه

ای ماه که در میان نقش بنشینی
تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته ام
عیبم مکن ای جان چو تو شیرینی

رباعیه

گر دشمن من بدوستی بگزینی
مسکین چه کند با تو بجز مسکینی
صد جور بکن که همچنان محبوبی
صد تلخ بگو که همچنین شیرینی

رباعیه

ای کاش که مدعی آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی
بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

رباعیه هر روز

رباعیه

هر روز بشیوه و لطف دگری
چندانکه نظر میکنمت خوبتری
گفتم ز لقای تو بیابم خوشئی
بستانم و ترسم که تو قاصر بری

رباعیه

ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
آن عهد که تو تازیانه در سر شکنی
به زانکه بپیچی و عنان بر شکنی

رباعیه

هرگز بنوای بزمی زیبائی
یا سرو بدین بلندی و خوش بالائی
مسکین من آنکه از برش جدائی
خرم تن آنکه در کنارش آئی

تمام شد رباعیات شیخ سعدی
علیه الرحمه

رباعیات من کلام حکیم خیام السلطانی علیه ما علیه

رباعیه

آمد سحری ندا از میخانهٔ ما   کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعیه

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا   خوشتر ز دو دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست   صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

رباعیه

دوش بر ما که آورد ترا   وز بو بدین دست که آورد ترا
نوری که کسی که پیتو در آتش بود   چون باد همی جست که آورد ترا

رباعیه

این دهر که بود مدتی منزل ما   نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما   رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

رباعیه ای خواجه

رباعیه

ای خواجه یکی کام روا کن ما را   دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج مینی   رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

رباعیه

برخیز و بیا بیا برای دل ما   حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم   زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

رباعیه

چون فوت شوم بباده شوئید مرا   تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا   از خاک در میکده جوئید مرا

رباعیه

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را   حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه   بسیار بگردد و نیابد ما را

رباعیه

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا / دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم / چون مست شویم هر چه بادا بادا

رباعیه

قاضی بچه امید درین شهر ما / بر دولت او نهند داری از بهر خدا
انگشتری مگو نام حنا بر تا کو / در صحبت حنا است کی بود آن کو

رباعیه

قرآن که مهین کلام خوانند او را / گه گاه نه بر دوام خوانند او را
در خط پیاله آیتی روشن هست / کاندر همه جا مدام خوانند او را

رباعیه

گر می نخوری طعنه مزن مستان را / گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدان کنی که من می نخورم / صد کار کنی که می غلام است آن را

رباعیه هر چند

رباعیه

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا / چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک / نقاش من از بهر چه آراست مرا

رباعیه

چندان بخورم شراب کین بوی شراب / آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری / از بوی شراب من شود مست و خراب

رباعیه

در کعبه نیاز مقبل را دریاب / در کعبه حضور اهل دل را دریاب
صد کعبه آب و گل به یک دل نرسد / کعبه چه روی برو دلی را دریاب

رباعیه

روزی که به دست بر نهم جام شراب / وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب / زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

رباعیه

روزی دو که مهلتست میخور می ناب
کین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز همی باش خراب

رباعیه

ماییم نهاده سر بفرمان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست
هم بر لب ساغر آمده جان شراب

رباعیه

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و دین و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز آب و خاک و از آتش و آب

رباعیه

از منزل کفر تا بدین یکنفس است
وز عالم شک تا بیقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار
چون حاصل عمر ما همین یکنفس است

رباعیه ایچرخ

رباعیه

ایچرخ فلک خرابی از کینهٔ تست
بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست
ایخاک اگر سینهٔ تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

رباعیه

این یکدو سه روز نوبت عمر گذشت
بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

رباعیه

آن لعل گرانبها زکان دگرست
وان دُر یگانه ز نشان دگرست
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست
افسانهٔ عشق از زبان دگرست

رباعیه

امروز که نوبت جوانی منست
می نوشم از آنکه کامرانی منست
عیبش مکنید از آنکه تلخ است و خوش است
تلخ است از آنکه زندگانی منست

رباعیه

ای دل چو نصیب تو همه خون شدنست
احوال تو هر روزه دگرگون شدنست
ای جان تو درین تن بچه کار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

رباعیه

امروز ترا دسترس فردا نیست
و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدارست
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

رباعیه

از هرزه بهر در نمی‌باید تاخت
با نیک و بد زمانه می‌باید ساخت
از طاس سپهر و کعبتین تقدیر
هر نقش که پیداست همان باید باخت

رباعیه

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستیست که بر گردن یاری بوده است

رباعیه پیش

رباعیه

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز بکاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی
کان مردمک چشم نگاری بوده است

رباعیه

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست
ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانهٔ بندگی است

رباعیه

بر لوح نشان بودنیها بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
اندر تقدیر هر چه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

رباعیه

با بد و نیک راز نتوانم گفت
رازی دارم که باز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوانم داد
کوته سخنم دراز نتوانم گفت

رباعیه

با ما درم قلب نمی‌گیرد جفت   جاروب طرب کانه ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت   می خور که بعمرها بسی باید خفت

رباعیه

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت   با خلق بجز رفق و ریا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید   کردیم ولیک با قضا در نگرفت

رباعیه

پر خون ز فراقت جگری نیست که نیست   شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه ندارد سر سودای کسی   سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

رباعیه

تا هشیارم در طربم نقصان است   چون مست شدم در خردم تاوان است
حالیست میان مستی و هشیاری   من بنده آنکه زندگانی آن است

رباعیه ترکی

رباعیه

ترکیب پیاله که در هم پیوست   بشکستن آن کجا روا دارد مست
چندین سر و ساق نازنین و کف دست   از مهر که پیوست و بکین که شکست

رباعیه

ترس اجل و وهم فنای تست   ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
تا از دم عیسوی شدم زنده بناک   مرگ ابد از وجود من دست بشست

رباعیه

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست   با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود   ناگاه ترا چو باد گرداند پست

رباعیه

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت   اندیشه و جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته‌ایم از حسرت آنک   دیر آمده‌ایم و زود میباید رفت

رباعیه

چون چرخ فلک هیچ بکام تو نگشت / خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
هرگز غم دو روز مرا گرد نگشت / روزی که نیامدست و روزیکه گذشت

رباعیه

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست / وز خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود / غفران ز برای گنه آمد غم چیست

رباعیه

در پرده اسرار کسی را ره نیست / زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست / افسوس که این فسانه هم کوته نیست

رباعیه

در عالم بیوفا که منزلگه ماست / بسیار بجستیم تعابیر محالست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم / چون قد تو سرو نیست میگویم راست

رباعیه

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت / ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است / زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

رباعیه

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچست / وان نیز که گفتی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچست / وان نیز که در خانه خزیدی هیچست

رباعیه

در خواب بدم مرا خردمندی گفت / کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت / می خور که بزیر خاک میباید خفت

رباعیه

در جمله دشت خاوران گر خاری است / آشفته بمجنون عاشق عیاری است
هر جا که پری رخی و گلرخساری است / ماسوا همه در خورست مشکل کاری است

رباعیه

دل سر حیات اگر کماهی دانست   در موت هم اسرار الهی دانست
اکنون که تو با خودی ندانستی هیچ   فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

رباعیه

روزی که شود اذا السماء انفطرت   آنروز شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر سئلت   گویم صنما بای ذنب قتلت

رباعیه

سر از همه ناکسان نهان باید داشت   راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که میان مردمان می چکنی   چشم از همه مردمان نهان باید داشت

رباعیه

ساقی چو زمانه در شکست من و تست   دنیا نه سرای نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جامی است   میدان یقین حق بدست من و تست

رباعیه

عمری بکبابی و باده برفتیم بگشت   بیگاه من از در جهان رفت بگشت
از می چو نشد هیچ معلوم حاصل   راهی که برفت راهرو باز نگشت

رباعیه

می در کف من نه که دلم در تابست   وین عمر گریز پای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست   برخیز که آتش جوانی آبست

رباعیه

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است   ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جامه کهنه طلب   بازار چه قصب فروشان دگر است

رباعیه

می خوردن و شاد بودن آئین منست   فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست   گفتا دل خرم تو کابین منست

رباعیه

نه لایق دوزخم نه در خورد بهشت
ایزد داند که گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

رباعیه

نفت دل تنگ خانه همی ما ذره است
جز بانگ منت تهی از و هیچ نخواست
روبه صفت خوارج گشته دهد
آشوب جنگ دارد و گرگ نماست

رباعیه

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است
گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی
کین سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

رباعیه

هر دل که درو نور محبت بسرشت
گر ساکن دوزخ است و گر اهل بهشت
در دفتر عشق هر کرا نام نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

رباعیه یکجرعه

رباعیه

یکجرعه می ز ملک کاووس به است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که عاشقی برآرد بسحر
از نعره زاهدان سالوس به است

رباعیه

هر چند که از گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بت پرستان کنشت
اما سحری که میروم از مخموری
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

رباعیه

می خوردن من نه از برای طرب است
نز بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است

رباعیه

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت همچون کف دست

رباعیه

گویند مخور می به شعبان نه رواست   نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خداست و رسول   ما در رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

رباعیه

آمد رمضان و موسم باده برفت   دور می ناب و رواج ساله برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند   هر قحبه که یافتیم ناگاده برفت

رباعیه

این کهنه رباط را که عالم نام است   آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که وامانده صد جمشید است   گوریست که تکیه‌گاه صد بهرام است

رباعیه

اکنون که گل سعادتت پربار است   دست تو چرا ز جام می بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است   دریافتن روز چنین دشوار است

رباعیه آن قصر

رباعیه

آن قصر که بهرام در او جام گرفت   آهو بره کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر   دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

رباعیه

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست   بی بادهٔ ارغوان نمی‌توان زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست   تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

رباعیه

امروز که آدینه مراد انام است   می نوش کن از قدح چه جای جام است
هر روز اگر یک قدح می خوردی   امروز دو خور که سید الایام است

رباعیه

ای دل چو زمانه میکند غمناکت   ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین بکام دل روزی چند   زان پیش که سبزه بردمد از خاکت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه بر همگی تو زآنچه جان — هست بقای خلق تو امروز حکمران

هر ممکنی در پای وجود خویش بود میان — باشد وجود او به بقای تو در جهان

پس از زبان جان بود عرض بندگان — تو آنکه چه ظلم شده روز و شب عیان

یا صاحب الادرکنی یا صاحب الزمان

ای دادرس خلق جهان داد از این زمان

ای از نبی وحید زمان یادگار — کی پای در رکاب و بکف گیری ذوالفقار

حق را عیان نمادی برفته ز دست کار — بنگر نفاق تا به جهان گشته آشکار

ظالم غیور گشته و مظلوم حال زار — امروز شیعیان حسینی ظلمها دچار

یا صاحب الادرکنی یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

جهان وجود نسبتش بود وجود — بود تمام بود ز دست تو هست بود

باشند

باشند منتظر قدوم تو درویشها — از مسلمین و گبر و نصاری و از یهود

بر هر ره چه محنت غم آوری ورود — آن فرج بجز تو نباشد از وجود

یا صاحب الادرکنی یا صاحب الزمان

ای دادرس خلق جهان داد از این زمان

گر آفتاب رخ تو نشد کنون پدید — لیکن به پشت ابر چو خورشید است مفید

شمس از تربیت کند اشیاء را پدید — از فیض از جمال تو کسب آورد جدید

داریم روز و شب تو ما چنین امید — ظاهر شوی که کار جهان بس بود شدید

یا صاحب الادرکنی یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

ای از وجود تو همه ما سوا به پا — او را تصرف تو به هر ممکن از خدا

امروز مؤمنین به غم و رنج مبتلا — از حضرت تو می‌طلبند کنند شفا

گر این همه ستم بود اکنون بما روا — بندیم لب ز قول و نخوانیم این دعا

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس خلق جهان داد از این زمان

یاران و دوستان تو در این زمان قلیل / از جور ظالمین همه چون ناخوشان علیل

بنما تو رخ لطف ایا شه خلیل / زحمت شده بما سخت و جور بی‌حبیب

از بس طریق گشته فزون خلق بی ادیب / ای سید جهان تو هستیم ما غریب

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

امروز جز تو نیست کسی والی از اله / هر صبح توبت در آید برون کیاه

در انتظار تو همه چشمها براه / از دوری تو پس بود این حال ما تباه

از ظلم ظالمین همه روز ما سیاه / فریادرس جز تو نداریم ما پناه

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس خلق جهان داد از این زمان

بنگر

بنگر چه فوج فوج از این دین رهزنند / دین در بهای قدر قلیلی ز کف دهند

از بهر چند روزه چه بدعت در این زنند / این ملک و جاه را چه مضاعف همی خرند

از سعی در حرام به پای او چه می‌دوند / بر خون مظلوم چه آتش همی زنند

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

تا چند سالکی تو ایا شاه با تمیز / ببین چه خار گردید وفا و چه پس عزیز

امروز مرد و زن همه غلام شده چون کنیز / وقت آن گذشته برکش آن تیغ ذوالفقار تیز

بر ظالمین تو تنگ بگیر چه رستخیز / بخش مؤمنین که کرم در جهان جهیز

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس خلق جهان داد از این زمان

ای پادشاه عصر در حال ما نگر / از لطف خویش یک نظر کیمیا اثر

از غصه فراق تو هستیم خون جگر / جانها به لب رسیده شها تا به کی سفر

پرسیم حال تو ز که تا او دهد خبر　　محرومیم ز انتظار تو ای شاه الحذر

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

بیچاره مانده‌ایم به هر گوشه ز من　　خوانیم از آنکه غیر تو ناصر نگشتش

طاقت شده است طاق ما که در این جهان　　از غیبت طویل تو خون قلب مردمان

همچون یتیم زار فتاده‌ایم در محن　　از غصه فراق تو گوییم این سخن

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس تو خلق جهان داد از این زمان

رسم حیا نمانده بدوران شیخ و شاب　　هر یک به آن دگر چه سخنها دهد جواب

هر صبح و شب بما بنوشتی چنین خطاب　　ای باعث بقای جهان کن ز صبر

از حد گذشت ظلم تو پای در رکاب　　راضی مشو دگر تو شود بیش از این خراب

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای باعث

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

ای دست کردگار بر آر آن آستین　　برگیر ذوالفقار شرربار آتشین

ملک پاک از زمین همه دشمنان دین　　خاص این زمان فرقه بابیه لعین

کانها مخربند فزون تر ز سایرین　　ابلیس وار در پی دین جمله در کمین

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس تو خلق جهان داد از این زمان

نوبت عیان بود چه پنهان شود ستم　　از ظالمان شوم به تنگ آن محترم

هر جا در حاکمی گکویت نهد قدم　　سعیش تمام آنکه به دست آورد درم

تنها نه خود به شخ بلکه ز اعوان و هم خدم　　گیرند مال خلق و شمارند مغتنم

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

قانون خلق همچو فرنگی مآب گشت　　بنیان شرع و مذهب و ملت خراب گشت

از هرج و مرج کار و ز ظلم زمان — هر دل ز غصه حسرت و هر جگر خراب گشت

ای آفتاب شرع تو تا چند در غمام — آخر نه مسلمین همه زین تاب کباب گشت

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای حارس کل جهان داد از زمان

می بین چگونه جمعی ازین عهد بی ادب — باشند روز و شب پی لهو و پی لعب

گر واعظی ز وعظ رسد جان او به لب — طرز ادب بکس نکند همچو عرب

در حیرتم این چه زمانه است ای عجب — گویا ز غیبت تو همین باشد این سبب

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از زمان

خلق زمان ببین چه ببستند با خیال — از کف چگونه مفت دهند عمر شصت سال

از بهر حق ولی چه بسستند با کمال — باشند صبح و شب همه با بنده عیال

فرزند زن ز بهر همان ها بسان مال — جز نیست در میان نکو سعی در حلال

یا صاحب

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای حارس کل جهان داد از زمان

خورشید و ماه و انجم و افلاک هر کدام — اندر جهان بحکم تو باشند مستدام

بنگر چه فتنه‌ها شده از ما بصبح و شام — از بهر نسخ آن ز کرم هین نما قیام

که از زمان سید کشی تیغ از نیام — از لوث فتنه پاک کنی بیت حرام

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از زمان

ای حجت خدا شده دلها ز غصه ریش — از شیخیان که جاهل و کفر کیش

ابلیس‌ها بحیله چه دام نهند بیش — چون گرگ که بسته زند از هم دگر خویش

زان رو چو عقرب بند بشبهه زنند نیش — شو حاضر از پی درد بی‌معینی دگر به نیش

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس خلق جهان داد از زمان

بنگر ببین ز یأس چه قدر گشته کار تنگ بر مسلمین رسیده کفره فرنگ
ز مردمی و سیر نشان هست چون پلنگ والله چگونه نیتهای رنگ رنگ
دلهای مردمش شده گویا تمام سنگ بینند این همه ستم و بار با درنگ
وقت آن گذشته عزم تو جزم آید به جنگ اشرار را دهی به دم تیغ چون نهنگ

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

کن یا غیاث بقای جهان داد از این زمان

سلطان روم بین در حکم حق ببست نموده غصب حق و به تخت جفا نشست
ابلیس سان به خلق جهان با فتنه است تو را گهی چند بدین آورد شکست
ظالم عزیز دارد و مظلوم زیر دست از مسکرات جوارح طبعش شده است مست
از ظلم سلطنت شده پستی بجا است گو یا لکد نبست جزا ای نگار هست

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

کن دادرس به خلق جهان داد از این زمان

مغنی

مغنی نشسته خانه ز بسیاری عدو از بیم خصم بسته لبش را ز گفتگو
گویند فاسقان هیچ سخنهای هرزه گو نسبت بدی که کرده‌اند لا لم شرح رو
گر گشته کار مشکل آید به پیش رو نحو گری چاره کند گشته بر شو

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

کن یا غیاث بقای جهان داد از این زمان

خود جلوه می‌دهند زنان بی مسلمین با زینت تمام در اوضاع غرب بین
طاوس سان کنند همه مشی در زمین یعنی نظر کنید چه هستیم نازنین
با شوهران خویش همیشه ترش جبین چیزی ز درد در میان نحو با نام کشور دین

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

کن دادرس به خلق جهان داد از این زمان

بنیان ایمان اسیر بلا شده از اعتبار چرخ وزیر بلد شده
هر کی فعله در دهشر او خزانه جست نیست اکنون ببین که کلب کبیر بلد شده

از بس جفا بشه و از ظلم نفقه اشتر　　محکوم او غنی و فقیر بله شده

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

ای هادی سبیل تو بس جا نیا بداد　　بس پور پادشاه در جهان نفقه زیاد

تا بس خلق رسید ز ظلم و کین بیاد　　خلق از جهان خوش بیاید مسکن معاد

مجموعه گچه بیش خوش قلوب نثار　　با بذیب محجره یک دینی باعتقاد

از خون بیکران صد ها داد ها　　ای کاشکی بار دگر به جهان هیچ او نزاد

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس بخلق جهان داد از این زمان

هر سال بس بهند دگر شکور　　از روی حیله هر کیان شد شده وکیل

با عجز و لابه گشت هم خلق در عبور　　بر پا کنید بذل از این نعمت و فخر

گیرند جنس تش کنند صرف در فجور　　حرص زیاد است جهان حرص بهر

یا صاحب

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

با رحم غنیا شده از یک جو قرض　　بر آه فقیر طعنه زنند بهر قرض

در کله شان نه هیچ عقل و هنر　　بیند باز مشرب التیح باده نشر

از بهر نام صاحب بار حجاب نکشید هنر　　می پسندند زین مقوله سخنها گفته کشر

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس بخلق جهان داد از این زمان

جور و جفا گرفته سراسر صفحه زمین　　رهی نمانده بهر کسی از ظلم ظالمین

تا چند آید فرج آید مسلمین　　در حجاب تو ولیک تمامی فاسقین

یک روز هم این بهر صبح و پسین　　بر حق روا مخواه ایا شاه بشر ازین

یا صاحب ولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان داد از این زمان

از دوره بس منصب عظمی بود بسی — بس قرنها گذشت و ندیده تو را کسی

یعقوب‌وار چشم محبین سفید شد — ای یوسف عزیز تو تا کی به محبسی

هر روز شیعیان تو گویند وعده رسید — فردا است آید او ببرد فقر و مفلسی

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس کجی جهان آه از زمان

از بس گرفته در زمین ظلم و کین رواج — تاریک گشته خانه نه روشن کند سراج

یک عالمی به دست یکی تخت و تاج — گیرد ز هر رعیه به هم خراج و باج

دهکده هفت خانه یکی با احتیاج — نازد به توکلش بر راحت تخت و تاج

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان آه از زمان

دلهای دوستان تو به فراق تو در ملال — خشنود ز نام تو دست دهر لذت وصال

ظاهر نمی‌شود شاها آن جمال — از ظالمین دهر نمایند چنین ستمها

ناخن

ناخن شده به دو لبان چنین حالا ز انقلاب — مظلومها ز ظلم نمودند بی‌تاب

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای دادرس کجی جهان داد از زمان

حلواخوران چند به تحریف و با هر کسی — صالح نما ولیک خدا هیچ نشناس

بر خوان ظالمان جهان را تا بد رسی — تا که شان طلب بود دنی بالکماس

مطبوع طبعشان سخن آید ز رقیب — بر سر عمامه بسته ذراع در میان ناس

از بهر لقمه همه با حس و با حواس — برگشت تا رسیده و فیشان نهند داس

یا صاحب الولایت یا صاحب الزمان

ای باعث بقای جهان آه از زمان

این مسکنه محو از ستم ظلم چیست — از خوف و ز بهر ظالم به هر گریست

گر خواهی آگهش کنی او در امان نیست — هر چند گوش در ز دی بیش نیست

دینی نیست این که که اکنون در او نیست — جمع قبول با ورد از یک امر نیست

يا صاحب ولايت يا صاحب الزمان

اى مدارس كل جهان داد از اين زمان

دعوت کنان خلق سه صنفند در زمان | شیخی شده است و بابیه و صوفیه حزب

شیخی و بابی ارچه بود کفرشان عیان | لیکن ز صوفیان سخن باف الامان

جولا رئیس خلق کیان باشد این زمان | پیر مغ و مرشد و قطب آرد م نشان

يا صاحب ولايت يا صاحب الزمان

اى غيث بقاى جهان داد از اين زمان

زین غیبت تو شیعه بیچاره چون یتیم | هر یک ز ازدیاد فقر تو در دو بیم

که میوه نو زیر بر تو کمی تو آن نسیم | مبرد مرغ چنانه در همی ز بسیم

با هر چه منتی بود از ... نسیم | رحمی بکن تو ای فرج خود از رحیم

يا صاحب ولايت يا صاحب الزمان

اى مدارس كل جهان داد از اين زمان

در غیبت

ز غیبت تو نبت ذکر طاقت سکون | شد وقت آنکه عقده رود آید جنون

ز فرقت تو قلب محبین شده است خون | هر یک ز چشم خویش از آن خم کند برون

چون گفته است در غم وصلت ز ما بکن | خوانیم آیه در خطاب رجعون

يا صاحب ولايت يا صاحب الزمان

اى غيث بقاى جهان داد از اين زمان

قد تم بعون الله

م م م

بسم الله الرحمن الرحیم

در مدح حضرت قائم

موجه بر امی سزد گر نفس حمدش کنم | چون وجود انور شه آورد از ظلمت عدم
از ید قدرت ز بهر عالم سبک جرم صغیر | آینه بنهاد ویرا که جامع از اتم
پس خیر و شر ممیز که او عقل سلیم | تا در این شهر حکمران نفس همچون محتشم
بر هیولای بدن روح مجرد از علو | نشر حاله بر جبین ظلمت سرا بی ریش و غم
را بعقد الا چار عنصر را بهم بنهد خویشتن | سرکشی مجبور زیر دیگری با نفس هم
پنج حس مشترک را مستقیماً داده حکم | هر یکی را مدرک خاصه از تیر و کلم
از من حقیقه خلقت حسین حق بر شاخ سرو | بر جبین خاکی سزد تمجید و تحمید شه دمبدم
لیک حاجت را توان وصف قدری کید | کز بزرگی بیش حاجت و نیارد خود قلم

ممکن

ممکن از خواهد ثنای حضرت واجب کند | فلک وهمش رود تا شد ساحل جز غرق یم
طبع سرکش خیمه همت بر ایوان خواهش برافراشت | در لقای این تفکر تا در او بر داشت رم
گفت من زین بیت نبود درای طبع کرام | عاجزم وامانده ام دیگر نیم ثابت قدم
زین طرق وامانده گشتم عقده وهم ماند جا | گفتمش زین ره نیابی خود جایی قلم
پس نفع همتی آرم زکلک خود عیان | چند بیتی از وصف قائم آل امام محترم
خواستم تا گویم هر دو چنین بر حسد | چون تواند او بو کجا مشکی توان شد در رقم
صد خود بار افکنم لاف سخن کو تا منه | کز برای وصف او تاب و توان نارد قلم
پس بقدر درک خود بهر زبان خویش باز | عرض بنمودم چنین بیتی که والا و والا خدم
گر دو بر ملک جهان هستی چو روح اندر بدن | قهرمان ار رحمت لجوت هست عالم منتظم
قلب امکان جان نبود ها از بهر تو هست | کاخ نه افلاک بر بابت بهر جبین حشم
ساکنین عالم علوی ترا دم مکرم حکم | خاطر قدسی ز تیغ سهم انفاس هر زاغم
اصطفا از بهر خیر کو توای دجال کش | تحت امر تو است نهر هر جا بولات و صنم

ذوالفقار برق آسا قبضه‌اش در دست تست مشط هستی رفعت آمد از ذوالکرم

تا بقاف قاف جهان کشور اعدا شود بند بند همچون قلم ریزی تمامی در رقم

داد عدلت آنچنان در ارض مسکین ده فرا در سلوک آیند با هم آنچنان ذئب و غنم

هر که در عالم بمظلومی نموده ظلم و کین داد مظلومان بدو گیری چو تو باشی منتقم

گر کلام الله صامت را بعینش خواهی جز تو ره نبود بلفظ غامض کس صاحب فهم

زانکه صامت اصطلاح حکم او فرض شود چون تو ناطق را بنا و ولایت لی در ساز نظم

حکم حق جز آنکه در دست تو است ای سلطان عصر زانکه خوانده قامت در میان باشد حکم

هرچه از مبدء رسد فیض بخلق کاینات هر که تستگار او تو دهی ممالک املاک جم

شمس دیدارت تمامی اشتها ثبت آب جلوه گر شد تا شود ملک جهان زینت ارم

سالها بهر فرح چشم انتظار مقدمت هم عرب هم ترک هم هند و هم خلق عجم

نیست ممکن از جناب ظلمهای ظالمین تا نه از جناب تو رهبری بیند یار غم

فیض خود گیرند غنیان محو ظالمان می شمارند از برای خویش ایشان مغتنم

شه فؤاد

شد فصول دوستان روز و شب بیرون بدل از فراق با بناچند درد رنج و الم

بس گران افسانه بهر بندگان حق ز تو دایم از هجر رخت چشمان شکش بحیم

قایم امر شها از قیم خود کن طلب تا قیام آرد بصورت راه رسم ستم

در مرثیه جز تو نبود دادرس خلق کی فریادرس
حق چه وباب خود من یارب فریادرس هم غارت

باش فرا مهدی خوابیکه در خواب چه هست لحظه سید ار تو آخرینه این راه بهشت

در تمام روز و شب بین در چه کاری عزیز از چه ساعتی عمر اینقدر صرف کار کیست

هرچه از تو سر زند از کارهای نیک و بد شاهدی همچون کرام الکاتبین در دست

همچو ارباب التجاره فعل خود دفتر نویس چون حساب شب را کنی خود روزها افتد بدست

دفتر عمرت بنگر در چه کردی ثبت و ضبط خود حساب نفس را مسکین نکوئی در شکست

تا جزای بامانه ور بندی حبس بجز هر متاعی روز خالی دکه او باز بست

گر نگردی روز موعد گرد بازار هوس شام او بگذرانی در بزم شید تربیت

جنس سنگ آور بکف جهل و طرح کن بندست | سعی کن در عیب خر تا مشتری چسبیده است
این بنا شد زیره گیری جهل کو نیشکر | خنده آرد بر دو احمق هیچ چیز بابت است
دست و پا گم می کند آنجا که چیز مخر | دست هر کس او فتاده جنس زیب دست
از ره تحقیق بنگر هر متاعی می‌خری | شام آن روز از شور روز خریدار از دست
گر کنی معنون جنس روباز افزون هر | آنچنان عبرت کنی بوم هر که ازو رو مست
رو رها راست گفتن خشم مشتری باکی | شو خرد از متاعی تا کرده دست بدست
گر گشته است این دکان و آن دکان دلال ها | گول هر کس را مخور از جنس صید آور دست
حال گرد بیگانه عارف نه زصید و بد دل | شخص دلال از پی صید هم او را بست
عشق از من وصال وقت و جنبها راه عافیت | هرچه گوید او بخر آن مایه سود تو است
گر بپوشی کفش آهن طی کنی ارض و جبال | همچو دلالی نیابی کس هر بالا و پست
رمز با اقامه تصریح کن اینجا شکست | آنکه هر صبحی بمسجد شاه در منبر نشست
حافظش بی خدا چون با غرض دلال است | منکر این کس نشسته گدا من نسب

صدر

صوفی و شیخ و بابا صبحها آرد نشان | لیک او گوید مخر کی در آخر در شکست
شتم با علت جوهری بزن آن آور ثمن | تا خرم جنس نفیسی که افتد بی شکست
هرچه چند گوید این‌ها از کجا آمد بدست
بار الها حفظ فرما این امین عشق خرید

بهاریه در وصف حضرت قائم

مژده ای احباب شد فصل بهار | جلوه گر شد در چمن رخسار یار
باد نوروزی چو عیسی نفخه دار | هر نبات زنده شد از موت پار
با جلال و فر و شوکت شد ربیع | بر سرش تاج شهی از افتخار
بر سریر حکمرانی بر نشست | داد فرمانش صبا را اقتدار
کف گهر بر دایه ابر این چنین | طفل دانه پرورد در کاهوار
گستراند فرش زمرد در زمین | آبها جاری نما در جویبار
برد درختان خلعت نوروز بشر | جامه های سبز بر سرو و چنار
بر سر اطفال شاخه نه کله | کرد مکلل از شکوفه تاج وار

لونهای مختلف تقسیم ده / از برای هر گلی در لاله زار
روح و ریحان را نسیم عطر ده / با خبر کن عندلیب در دیار
باغبان را زاد گرد دستور ده / کو گلی سرسبز اکنون استوار
گلستان را زیب و زینت آورید / یک طبق گل در کف از بهر نثار
چونکه سلطان سریر عدل و داد / سیر باغ سازد اختیار
همچو جمشیدی نشیند بر سریر / خسرو فرکش صد چو خسرو بنده وار
آن شهنشاهی که از فر شکوه / چاکر او صد هزار اسفندیار
رنجه فرماید قدم در این ربیع / چشم رعایا در رهش چشم انتظار
بس ربیع آید نیاید از حرم / سال او اکنون فزون تر از هزار
شاه در این ایام عرش خرم شد / همچو گل آید برون از خوف خار
آن چو نوروز کاه جلوه گر / بر جهان تابد رخش خورشیدوار
چونکه بنشیند به تخت سلطنت / عید و جانش بهر کس بی شمار

آنچنان

آنچنان ابر عطایش باردی / که گدا زو پهلو زند بر کامگار
کبک و شاهین اینش باهم زوج ساز / گوسفند و گرگ باهم غمگسار
تیز چنگی که کند دیگر پلنگ / رام هر کس بهر شکار کوهسار
هر غزالی با کمال خرمی / بره اش پشت سرش با صد وقار
خلق عالم همچو قارون در غنا / بلکه قارون پیش هر یک شرمسار
که دگر نامی ز فقیری در میان / گر بگوی در همه شهر و دیار
کی خیش آید فقیر از پشت حجاب / پرده بر گیرد ز رخ آن شهریار
عدل و داد آرد میان این جهان / بعد از آنکه ظلم کهنه تیره و تار
گر رواج حق شد شاه مالک رقاب / از زره جان قدم بیرون گذار
نیت مجهر بر ترک ظلم ظالمین / شیعیان را که عالم خوار و زار
رسم قانون فرنگ در میان / سیره اسلام و دین بی اعتبار
رغبت در مسر ضلالت بس کسان / طالبان درس دین رو در فرار

خشن معیشت در سر خانان فنون — شاه علی در سر دمی نیش خار رونهاد
صبر تا که قلب‌ها شد تخت خون — در ستاره چنین در راه چار
گرچه نوابان تو زحمت کشند — فقه و دین را مینهند ای اختیار
هیچ در تیر و تیر سر میکنند — گر بیا آتش بود گفتش حمار
دیده‌اند در پس فضیلان هرج و مرج — هیچ نشسته اندر یک کنار
حاصل آن قطبی در فقه و حکمتش — برتر از ما قیه بیش راهی کار
همچو حمّال زیر چوب ناکسان — گر شه سا مرده گفته اختیار
دولت چون ارث باشد بی‌حکیم — میبرند از هر قسمت چون صغار
هر یکی بر یک ولایت بگرفت — از قبیل روم و هند و زنگبار
کی شود قسمت بدان فقه و جاه — برکشی بر جان اعدا ذوالفقار
پاک سازی جمله ناکس از زمین — چون توی شیر خدا ای یار کار
آگهی بر دنیا چه بی‌آید شکست — هر نصرت همچو حیدرت شه سوار

ذوالفقار

ذوالفقار برق آسا دست گیر — نسخ کن ظلم و ستم از روزگار
هر کرا هر فیض اکنون میرسد — هستی از مسند تو او در روزگار
رمز و ایمان تا ز بعثت هرچه هست — جمله ای از دعوت برقرار
طاقت بالطاق شد چو شاهدی — با تو بود همچنین بود خوب استوار
صبر کن تا فرقت ما صعب — زند که با هجر تو بس ناگوار
یوسفا تا که مصر غیبت — در ستاره یعقوب سال‌ها اختیار
پیر کنعان آید شیر اخترشیر — از تو نا هر دو ستاره مهجور
قافله از غیبتش قانع تو باش — ناصر دین هست هر لیل و نهار
همچو شمس اندر پس ابرهاست او — فیض او آید شود خورشید وار
حکمت پنهانش را ره بس — یک ز هر شر غایب بود در اختیار
اختیارا که کسی ظلم آورد — تا جدا که بعید از نا بکار
لطف فضلش جلو بر افراشت — میکند بر پا مروج هر دیار

این نباید هم که تا بیند کسی	آنکه آن ممتاز بود از دست ما
روز و شب از نعمت جانانه بهر	مذهب حق را نماید آشکار
میدهد از نقد آن ممتاز نشر	می کشاند بس جوانان زیر بار
از غرور هیچ کس هست مست	سازد او را از پاداش هوشیار
خاصه بر صوفیه حرف خشک	میکند زآنها دمار از روزگار
حجت است او خلق را از لطف او	هیچکس چون او ندارد بت کار
در بلا تیر وی دین هر صبح و شب	نی شناسد صیف فهمد نی بهار
حبس دین را اقتدار از روی دهر	سهل آید دست هر خورد و کبار
بار الها حرمت سبط رسول	آنکه با قوت از بقایش روزگار
حرمت انوار پاک چارده	حجت خود را نما کن آشکار
تا بماند دست وی از نظر	ما همه هم بس کشیدیم انتظار
گر نباشد مصلحت در این دعا	حافظان شرع دین را حفظ دار

خاصه آن شخص غریب سامره	آنکه شد تنها پناه خورد و کبار
شیعیان را او پرستار و کفیل	چون یتیمان می نشاند در کنار
نیست راه متقی کیش بهر	جز جدا از اقوال او شد جز شکار
مذهب اسلام و دین باشد کمال	از طفیل او و شیعش برقرار
دیگران خدمت کنند شرع پس	هست شیطان بعد از او را اهل کار
کلک منشی دیده کوران کشد	با عصا عمی بهر ره راه دار
نشر فقه و نشر خلق خوش دهد	بر ضعیفان او است اکنون غمگسار
در حقیقت گر نمیش دیگر نمی	قلب بعض از پاداشش پاره پا
عمر خود ایثار بر او میکنم	گر قبول آری ز من منت گذار

هم لقب نام شاه هست بر ضمیر
گر چنین جاری نمایم افتخار

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر — جان نثار تو چون توئی جانان

دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان

راه وصل تو راه پر آسیب — درد هجر تو درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان

گر سر صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق — هر طرف می‌شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران

پیری آنجا بآتش افروزی — بادب گرد پیر مغبچگان

همه

همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

جنگ و عود و نی و دف و بربط — شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماهروی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان

من بیچاره از مسلمانی — شدم آنجا بگوشهٔ پنهان

پیر پرسید کیست این گفتند — عاشقی بیقرار و سرگردان

گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده بُد این مهمان

ساقی آتش پرست و آتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر ازو و هم ایمان

مست افتادم اندران مستی — بزبانی که شرح آن نتوان

این سخن می‌شنیدم از اعضا — همه حتی الورید و الشریان

که یکی است و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
گر به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان
وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم
که نخواهد شد اهل این فرزند

من ره کوی عافیت دانم
چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند

پند آنان دهند خلق ای کاش
که ز عشق تو می‌دهندم پند

در کلیسا به دلبری ترسا
گفتمش ای دل به دام تو در بند

ای که دارد به تار زنارت
هر سر موی من جدا پیوند

ره به وحدت نیافتن تا کی
ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت
وز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری به ما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یکسو
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم به کوی باده فروش
ز آتش عشق دل به جوش و خروش

مجلسی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش به دوش

پیر در صدر و می‌کشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی‌کینه و درون صافی
دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی
چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این به آن هنیئاً لک
پاسخ آن به این که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
آرزوی دو کون در آغوش

با ادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا پیر عقل حلقه بگوش
عاشقم دردمند و حاجتمند   درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت   کای ترا دل قرارگاه سروش
تو کجا ما کجا که از شرمت   دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده   آتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش   آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر   ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعهٔ درکشیدم و گشتم   فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم   مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت   این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی است و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم

چشم دل باز کن که جان بینی   آنچه نادیدنی است آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری   همه آفاق گلستان بینی
بر همهٔ اهل آن زمین بمراد   گردش دور آسمان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را   بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی   آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی   کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر باتش عشق   عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری   وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی   وآنچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی   از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان   تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی است و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار | در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند | روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی یابی | همه عالم مشارق الانوار
کور وش قاعد و عصا طلبی | بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین | جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ | لاله و گل نگر در این گلزار
پا به راه طلب نه از ره عشق | بهر این راه توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند | که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو والآصال | یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید | باز می دار دیده بر دیدار
خویشتن را مکن شکار رهش | تو غلامی که تو مشیت دار
لب ببندی ز خود فروش طلب | بس نخواهی بجز رضایت یار

مصحفش را

مصحفش را ولیک را که کن | کو بجو ره تمام دست ناچار
تا بجایی رسی که می نرسد | پای اوهام و پایه افکار
بار یابی به محفلی کانجا | جبرئیل امین ندارد بار
این ره این توشه این تو این منزل | گر تو مرد رهی بیا و بیار
ور نه مرد رهی تو چون دگران | یار می گوی و پشت سر می خار
هاتف ارباب معرفت که گهی | مست خوانندشان و گه هشیار ۲
سبحه زهد و خرقه تقوی | جامها ز نیاز و زاری زار
گر شکم ریز گویدت برخیز | شعر اوراق او دست بدار
در بود سالک از طریق آگاه | با خبر نیست او ز خورد و کبار
قصد ایشان نهفته اسراریست | که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی | که همین است سر آن اسرار
که یکی است و هیچ نیست جز او | وحده لا اله الا هو

از می و بزم و ساقی و مطرب
وز مغ و دیر و شاهد و زنار

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب ع

بزن ای ساقیا مدام می ساغرا | چه می که گر بزند بجان هزار شعله آذرا
چه آذری که نار طور ازو کمینه اخگرا | بریز های چاره ای بیا که چنگ و مزهرا

درین حریم بیا فتوحی بده مکررا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را | بیا بساز عشق را بسوز نام و ننگ را
ببین ترانه ام ببر ز لوح سینه زنگ را | اگر بکام ما زند فلک بکینه سنگ را

بجان من بزن که نه هزار شعله آذرا

بجان حق مطربا نوای عشق ساز کن | هزار رخنه بر دلم ز نغمه حجاز کن
بیا ز زلف آن صنم فسانه را دراز کن | تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن

بیا که نی بیاری بریز هی ساغرا

بیار از آن میم بما حجاب عشق شق کند | کتاب هستیم ز هم ورق ورق کند
چه می که زهره خشکم ز تصورش عرق کند | خیال هستی ار کنم بمستیم نسق کند

چنانکه

چنانکه بیخبر کند ز هول شور محشرا

از آن میم اگر دهی بده بپاس دلبری | ز شور عشق افکنم بشور کار حیدری
ز خم خم و سبو سبو بیار های بی بری | مگر رهم ز هستی و کنم مقام عشق طی

ز عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد | غزال از خطا روان بخطه تتار شد
ز طالع بلند خود بمهر بچه دار شد | ز قید و بند و جان و تن برست و رستگار شد

مسیح وار همنشین شد او بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل | اسیر شد بزلف آن صنم ز چار بند دل
بره ز عشق بند من ز بس قویست بند حی | اگر تو نیز عاشقی بره ز عشق بند حی

ز درد مند عشق بود حدیث عشق خوشترا

لب بسیر جان من هزار آفرین او | خوشم از آن که من بود هزار آفرین او
الا اگر میم دهی بیاد ابروی او | ز رفته رفته عمر او مرا کشد بسوی او

مر دماغ جان کنم ز عبیر او معطرا

دلم چنان اسیر شد بزلف و خط و خال وی
رهیست تا ابد دگر رها ز احتمال وی

همیشه در ضمیرم بعمر خود وصال وی
هزار شکر کز ازل احاطتم بیشمار وی

ز کلک حسن تو بود بروح جان مصورا

اگر ز ماه هم فکند ز روی خود نقاب را
هزار رنجه بر کشد بچهره آفتاب را

ز چشم مست او بود ز چشم خلق خواب را
ز جلوه کند عیان هزار انقلاب را

ز قامتش شود بپا هزار شور محشرا

بچین زلف پر شکن شکست مشک تاتری
بسحر چشم پر فتن ببست چشم سامری

بروح بهار شوشتر بجلوه سرو کشمری
بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری

بهر خم ز زلف او هزار نافه عنبرا

هلاک گر شوم ز غم چه غم در یار من توئی
خوشا چنین غمی مرا ز غمگسار من توئی

قرار جان قرار من قرار کار من توئی
بهر کجا گذر کنم برهگذار من توئی

نظر

نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من
محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من

ز عشق گر فرار شوم بتا تو ای کنشت من
بهشت را چه میکنم دلا تو ای بهشت من

درون رخ تو جنت است و در لب تو کوثرا

زبان چنگ و نای من ز ای عرض نیاز و لابه بود
ز ساغر و ز جام می نه ساغر و نه می بود

ز زلف و خط و خال وی نه خط و خال فرق بود
ز مستی و ز های و هوی عرض های و هو بود

الا ز های عاشقی بهوی و های دیگرا

اگر ز چهره افکند ز چهره یار نازنین
تجلی از کند چنان که هست آن نگار چین

جهان ز روی کند کنون ظاهر و مبین
نگار کشند خاقش نمی ازین ره نقش چین

برد ز سجده پیش او جهانیان سراسرا

علامت آنکه هیچ او همی بود نشان من
ز جذبه عشق او ز کف عنان اختیار من

منزه است از آنکه من بگویمش نگار من
روا بود اگر کنمش خدا او کار من

نمی شدم چو غالیان اگر زعشق کافرد

شهر دین احمدی زتیغ او رواج شد   مبارک محمدی تبارک الله تاج شد

براه طالبان حق وجود او سراج شد   ز احترام مولدش حرم طواف حاج شد

بر دوش او قسیم جنت و دوزخ شعرا

حدوث ذات پاک او مقارن است با قدم   مساوقست با ازل مسابق است با عدم

نظام ممکنات ازو هماره هست منتظم   خدا اگر نباشد او ولا بشر نبود متهم

زان که در وجود او جلال اوست مظهرا

وجود ما عیان بود طفیل از وجود او   نقاب است برخ ما روان زفیض جود او

ازان که هست و بود ما نبود هست و بود او   نمود این عیان شده است زنمود او

اگر ز ذات واجب او ز ممکن است برترا

علامت قوی دل علامت مشتعل   علامت مصدر دوام علیست مصادر اهل

علامت خلاصه علامت عیار ازل   علامت شاهر ازل علامت نور لم یزل

درفو لا یزال بود وجود اوست مظهرا

نه ملک خویش را سپرده حق بدست او   چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او

یکی هماره محو او یکی مدام مست او   بهر صفت درخور اوست بود مقام بست او

نظر بلامکان نما ببین مقام حیدرا

نوشت کاتب ازل بباب عرش نام وی   نقد سینا نمونه ز نقش مقام وی

تمام خم سجده اش به درس دم وی   پیمبران در آرزوی جرعه زجام وی

بجز ولای او نشد برای شان میسرا

بعزم رزم لشکر علی سمند کینه پی کند   عدوی او بمرگ خود فغان ای و آی کند

بخشم اگر غزا کند فنای کل شی کند   بساط روزگار روی بساط طی کند

نه فخر اوست گویم ار زکشتن عمرو عنترا

چو رزمجان قیامتی علی فاش میکند   قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند

در دوست دست او بود و اضحش میکند   دماغ دشمنان زتیغ او خراش میکند

درازدستی کار روا است عدل داور را

عنان خسته سپارم ز پنجه عشق او ز کف — بطوس میرکشد گهی و گاه جانب نجف
با خیال خویشتن چرا نشوم بهر طرف — چو دست داد و نبود ره سعادت و شرف

نگو چه درد وطن بود درست ملک شوشتر را

منم ز گشته نام من و فای آرزوی تو — منم درست جا صبح مرا بجز ولای تو
همیشه می‌نوازندم بلبان بی‌نوای تو — چنانکه بنده بنده من بر است از صدای تو

مرا بدهر کجا باعث مهر نبود مادر را

همه ره مانده بیکی مسلم است مشتری — ملقبست تا فلک بکینه و ستمگری
بگو فروشد تا بهی مدار چرخ چنبری — کشند تا ز اختران و ز کار اختری

بکام دوستان تو همیشه باد اختر را

بگو بیا نظاره کن سبیل همه بهار را — ز سبزه خط بتان ز بنفشه زار را
بسروهای باغچه کن ز جوی بار را — بروضه‌های احمدی جهان بهر کنار را

چو قاسم و چو جعفر و چو اکبر و چو اصغر را

برنگ لاله سرو لگر زنید تو در چمن — ببین بسرو این چمن ز دست لاله در بدن
بچشم سر ز کف کنی کمر برکشی — چرا ز این کف بهر کجای کهنه بر زمین

در زمین تشنه چنین برهنه پیکر را

نهان قامت نهان سرو قد به جبین — فکنده تیغه جفا زپا بسی در زمین
همی ز جعد خم بخم همی ز چین بچین — ز زلف و خال و خط بسی بود که از عجین

شکسته رونق عنبر و مشک و عود و عنبر را

ز دیده دیده جهان بیان اکبر جوان — بخلق و خو بگفتگو فزون ز هر پیمبری
بحلق همچو احمدی بحمله همچو حیدری — میان خیبر و جهان که چون غضنفری

ز کینه پاره پاره شد تیغ و تیر و خنجر را

تمت بعون الله

رضا در مدح اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب ع

ز ماه چهره ساقیا بر افکن این نقاب را / بماهتاب سپرده همانه آفتاب را
بر آفتاب منسکن ستاره‌سان حباب را / بریز هان بیار هی بر آتش آب را

بیار لعل آن صنم ستیز کن شراب را

اگر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن / ز دجله خم خم و سبو جهان چو رود نیل کن
درین تراب مغز را ز رحمت دخیل کن / چنین که لا نمیکنی بیا مرا وکیل کن

دمی تمام ز شحنه سبو جمع کنم نصاب را

منم وفا از چه شهره گشته ام ابا علی / ولی ز مرگ شام و بی کسی بسر جری
نمی کند ز مرگ شان کسی بمن ابر / الا با مستمان من بیار چند ساغری

ببین چگونه ماهرم حساب را کتاب را

مبین بر این چه خشک و این عمامه و ردائی / درین عمامه و لطوا الا بو طالبی من
نظاره کن ولای من وفای من صفای من / ببزم مرگ شان نگر مقام و صبر جای من

باحترام

باحترام من ببین ستاده شیخ و شاب را

بیار می بر این سبو سبو بساغرم / نظاره کن بیا جن و ببین بر ظاهرم
ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمترم / اگر ز بیت با درت بگو رها در آورم

ز جیب خویشتن برون نه دف و رباب را

بیا از این که غم بشکند خمار من / مبر ز بزم ما و من ز دل ازل غبار من
مبر ز یار را که نه مزار باره پای / مبر ز بر به بیا ستیز غبار من

چو من حباب خشم شدم سبو نو این حباب را

شرار آتش میم کمان بشکست و زبان زبان / ز من چو یکدل بر و تیر صهیب زبان
به ننگ زیان نام زبان بعار زبان لعیب زبان / لطیف زبان بهیب زبان شاب زبان شبیب زبان

نگاه کن بت و بو ما سبو شفق و باب را

غریب بیت ساقیا بپیر از رعشه تم / عجب بیت اگر کنی تفقدی زکر تتم
نظر کنی بعزتم که در کنی سبیر تتم / الا بیان نمیکنی اگر بقصه قسم تتم

یا رب آتش آمیز جان شان التهاب ده

الا اگر میم دهی بره زخم احمدی
نه زخم کیقباد و جم از آن زخم محمدی

درست ساز دم حرکت سرمدی
رهانم ز هستی و کشانم به بیخودی

درنا بچشم حق کنم نظاره بو تراب ده

ابو تراب و بو الحسن الدنش اکنم
ز تهمت نصیری شیر مار سبب رها کنم

علی علی صدا کنم صد اصد ابد اکنم
بخو به بندم از حواله در اوز خود رضا کنم

بهر چه علی را و جواد اکنم خطاب ده

علی در در نقد شن ز هیبت و نه شکی
علی در ان صد اکمی بنا نه شر جوان که

علی در جان مصطفی و جان او بو یکی
صد ابتار کشن نهاله ابر ست بار که

الا بشان او ببین تو مصحف و کتاب ده

امیر بو در ازل بو باره در غدیر شد
معرف امیر شیر رسول بی نظیر شد

بانس و جن امیر شد مصطفی ظهیر شد
همین نه بس ظهیر شد دبیر شد وزیر شد

مشار شد

مشار شد مشیر شد حضور را غیاب را

مقام اگر فرا بری ز رتبه پیمبری
بعصمت ای ز ملک اگر هزار بار بگذری

هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری
نشان حج نیست بی ولای مهر حیدری

چو کرم پیله تنی بدر و خود لعاب ده

شهی در هیچ روی همسر و صد اکنند
چسان تو ام ادش کسی در هیچ جا نشان کنند

هر آن عشق شمه ز وصف او ادا کنند
ولا چسان او کنند ز عقل ار آن ابا کنند

بگو که بسیار تو ام مگو لقب ده

بجن و انس و دیو و دد همه روزی او دهد
بجمله قسمت و نصیب و حظ و آرزو دهد

جماد را نبات را وظیفه مو بمو دهد
الا بإذن حق نمو و شهد و رنگ و بو دهد

ثمار را عبیر را قشور را لباب ده

نه فخر اوست لیم از قبیلۀ عمرو عنترش
نه هیچ دوست خوانم از حدیث باب خیبرش

نه وصف او و مقام او بصد هزار لشکرش
ازانچه کرد نما یر او بس اشاره قنبرش

بگوش فلک نهد ز کهکشان طناب علی

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق | علی بود صفات حق علی بود جلال حق
سفیر حق شعار حق مشید حق نشان حق | دلیل حق یمین حق وکیل حق کمال حق

بر ذات لایزال حق ستوده آنجناب علی

احاطه کرده علم او بما سوی سوا | ز بحر علم و قدرتش ز علم و قدرت خدا
حکومت ز علم او و الله شنیده ام | شبی ز رفت مصطفی بفوق عرش من هدی

بیان نمود بهر او دو ها بر آرایاب علی

اگر ز قهر ها او بقهر و کین علم زند | اگر ز ذوالفقار او بخون خصم دم زند
قضا فنای انجهان در آن نخن رقم زند | تقهقرا عدوی او به نیستی قدم زند

گر او سبک عنان کند گران کند رکاب علی

تو ای علی مرتضی مظهر خدا استی | بگرفته رفته بخواب و خود کجا روا استی
در زیب تو روبرو بجلوه نما استی | نگفته حرف خویش شنو و بین چه ماجرا استی

چو او

چو او کند سؤال علی و او دهد جواب علی

بشهر شام خویش دهی ز رحمت رسان | بدختران بیکست بسی تطاول خسان
رها نما تو بیکسان ز قید و بند ناکسان | ز پاره های کینه آن شرر خیم بیکسان

بمجلس یزید من شراب با کباب علی

بدختران خود ز کار بسیاه صف بصف | ز شامیان نظارگر نظاره گر ز هر طرف
یزید شوم با دو صد نشاط و شالی و شعف | سر حسین و جام می ز ره ب و چوب داد کف

بر آن نحس سر سکینه در رکاب علی

بیا بیا امیری یزید بر منبر بین | بپشت دختران او همه عزیز بین
کساله معنی دختران خوش اسیر اکنون بین | نگفته از بغیرتت بیا و این دو چیز بین

بطشت زر سر حسین و ساغر شراب علی

ایضا قصیده در مدح اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام
میرزا عبدالرحیم مدح الشوشتری

زجا خیز ساقیا که صبح گلستان درآ   دمی که دشت و بوستان زد از بهار افسرا

جهان پیر شد جوان ز فر دین سرآ را   لاله زسرو قد نما بپا ز هلال زر مجمرا

ز باغ لاله نه بکف کباب جام و ساغرا

به عقیق شیر زمی تو هم چو لعل دلبرا

رهی تو مطرب از نوای دلنواز زن   دم از تحیت و نغمه عراق شاه باز زن

سیم نشو رو رستی از حصار و تنگ و ناز زن   همچو بلند کابلی و تار و ساز زن

ز پنجگاه و عرب عجم ره حجاز زن

زماوراء النهر شو به بختیار و شوشترا

کنون که بر مشام جان دم بهار می رسد   شمیم مشک هر زمان ز زلف یار می رسد

ز باغ صوت صلصل و چرا بگرد یار می رسد   نوا و شور قمریان ز شاخسار می رسد

بسی به باغ بلبلان نه صد هزار می رسد

که کام دل خوش است به چو جام لاله احمرا

دمیده

دمیده لاله تا لهان بطرف جویبارها   کشیده تا که کهکشان ز گلستان شرارها

شمیده جعد ضیمران ز پنجه بخیارها   خمیده سرو و ارغوان ز شبت و کوهسارها

رسیده همچو آهوان ستان بمرغزارها

در شد شکسته زان فرش خطای چین و کشمرا

لاله تو ریز ساقیا بکام زرنگاری   نما فرح ط ذوق و می واقلید شکری

بکان نغمه آوری بزن بساز خسکی   چه آوری ز زمزمی ز دل دانه شرری

بیت شیراره ام رهان ز مستی و بهاروی

در نقد جان زکف دهم بساز خم نهم سرا

مولکار حسین شاه از صهبا ده   ز باغ آتشین بان جیکر کباب ده

چو زهره خوش نشستی بکام آفتاب ده   بمعنی آنکه هر مه او قرابه شراب ده

علی الدوام از لب همانه بحساب ده

مگر از صفای دل بی شوم زهرا

اگر بعیده گشته ام من از نعیم کنج او / شوم قریب کاستانه بجستجوی کنج او

مشام روان من روان ز جرعهٔ سبوی او / معطرم دماغ جان ز مشک تا بغیر او

بهار و باغ اگر خزان شود قسیم قرب او

ملاحت چهر و لعل او در حصهٔ بهشت و کوثر را

شده است لعل چهر او شراب من کباب تنگ / نیاز چین سحر او کمند من طناب من

بجستجوی گنج او خطاب من جواب من / بگفتگوی فیض او حساب من کتاب من

ز جرعهٔ سبوی او ثواب من عقاب من

چه غم ز غمگسار من بر او دیست داورا

نعیم جمال تو بهاره چون سقر مرا / جحیم با خیال تو ریاض پر شجر مرا

بهر چه افکنم نظر تو ای بهر نظر مرا / بهر کجا کنم گذر تو ای بهر گذر مرا

بهشت روضهٔ جنان ز کوی تو بسر مرا

ز حورها قصورها درین نظر منیرا

بعشق آنکه

بعشق آنکه روز و شب صلا بود نفیر من / شنیده از زمین ملک بنه فلک صدای من

علامت کرم مجیب سینه شد صفای من / ز مهر وی طلوع نور زد دل به ولای من

بخوف من رجای من بدرد من دوای من

بس از ضد اضدای من ادامت بنیده برورا

بفوق عرش حق شهر رفتش علم زده / غلام تخت قبه اش به لامکان خیمه زده

به پیش منکرش فلک بهاره اشت خم زده / حدوث ذات اقدسش صلا ز قدم زده

وجود جمله ماسوی بنفس لکش رقم زده

درخت علم کاینات ز دست برد فترا

شد از جدال وی جهان عیان شکوه سرمدی / از روی شجاع کو هر سر با فسر محمدی

ز برق ضرب ذوالفقار او رواج دین احمدی / ز پیش عشق وی خموش چو طفل ابجدی

نکهه فرق ابیض همیشه نیز اسوی

ز برقهای غیرتش بسوخت بال و شهپرا

بپا ز دست قدرتش وجود و بود مرد و زن — ز نعمت پاک رشتش نموده کتاب ذوالمنن

ز روح روح پرورش صفای گلشن چمن — بباغ ژاله از رخش چکیده در یاسمن

بباغ از تبسمش شکفته گل به نسترن

نثار چین زلف او شکسته رقبه مشک عنبرا

چو گنج مختفی ازل ز غیب آشکار شد — زمین و چرخ و عرش و فرش ازو پایدار شد

ز سر او بسر او امین و رازدار شد — ولادت مهر و قهر او قسیم خلد و نار شد

عیان خدای احد ز وجه کردگار شد

ز ذات کردگار با صفات او مظهرا

قسیم نار و جنت کبیرها صغیرها — جلیس جاه و ملجاء فقیرها اسیرها

تخت و بخت صاحب امیرها وزیرها — بجرب و جنگها الکای دلیرها شیرها

ز نهی شرع هادی نشانها مشیرها

چه ظاهر و چه باطن و چه اول و چه آخرا

علی است

علی است منبع عطا علی است معدن سخا — علی است مظهر خدا علی است عین کبریا

علی است مایهٔ بقا علی است شافع جزا — علی است قطب انبیا علی است شاه اولیا

علی است کعبه و منا علی است مروه و صفا

علی است خیف و زمزم و حطیم و حجر و مشعرا

چو نیزه بر سر اژدها و گرد دم از شق زند — ز خون خصم طعنه بکار بر شفق زند

چه فرقها ز برقها بسان خال شق زند — چنین برق ز آتشش با برها عرق زند

چه زهرگاه شیهه اش برعد ره نطق زند

خموش از کلام و نعره اش هزار برق و تندرا

شهری پایداری از ثبات او بقا کند — ز دبدبه خروش عیان باش و جان صدا کند

نعیمها بهشتها ز مهر خود بنا کند — جحیمها ز قهر خود تشکل اژدها کند

چو اینجهان هزارها بپا کند فنا کند

ز نقص لوث از همه صد هزار فتح خیبرا

شها جهان چو فنا بمادح تو تنگ شد | همینکه هیش کشان مبتلای ننگ شد
بصلح در کشا بر او و بسته ز راه جنگ شد | بهار عمر من خزان ز چرخ بی درنگ شد

شکسته شیشهٔ دلش بصد هزار سنگ شد

ز دستگیر شهی نماز باقی ده مضطرا

همه کس ز بد کمرو باره بر سر آمده | فغان ز خود طرم کلون چشک صغر آمده
ز هر بلا شکسته‌ها ز کس تر آمده | ز طفل شیرخوار او بریده حنجر آمده

بدهر کی چنین جفا ز هیچ کافر آمده

ز طفل شیرخوار را بریز بی سرا

فلک خراب چون نشد ز ظلمهای کوفیان | چو گشته کشت تشنه لب علی اکبر جوان
حسین ستاده به معین و سرو قامتش کمان | شرار آتش از زمین کشیده تا بآسمان

ز غم گمی که عمین ز قحط آب در فغان

ز دود آه زارشان گرفته چرخ چنبرا

ایضا قصیده

ایضا قصیده در مدح امام المشارق والمغارب علی ابن ابیطالب ع

من کلام سراج الشوشتری

ساقی تو شرمها ز ان باده ملا بر جان | بر جان دو کرم از این بخیر و بیار از آن
مستند از آن ایاغ ای در بزم کیهان | سرشار ملا خوشتر ساغر لب بستان

زان باده خرابم کن کاباد شود ویران

کل چهره ملا آذر بر قلب ملید زن | یعنی ز زجاج تن بر خیز و بباغ زن
صد طعنه از آن ساغر بر لاله احمر زن | زین بیش تو ملا برچم بر قلعه خاور زن

زیرا که ز بی خورشید از بر تو ماه رخشان

رخ وار بر پیکش مطرب تو بیار بزن | بر بت نوا بنشین برقیب بود از بر زان
منصور پیاله حق لبریز مئی بر زن | شد مات مخالف شاه از ماه حصار زن

تا آنکه وزیر چرخ زین بزم شود حیران

بر چین ز بر چنگ مطرب چو بهار آمد | از ابر جواهرها بر سبزه نثار آمد

چون دیبه چین صحرا پر نقش و نگار آمد | ریحان تر از عنبر چون طره یار آمد
بر پیچ و خم اندر خم طرار و عبیر افشان

از نکهت فروردین گلها همه خندان شد | کز ازرق نسرین چون روضه رضوان شد
صحرا و چمن رنگین از نرگس و ریحان شد | چون ساق بتان سیمین سرو و بن بستان شد
گه دیده بیک پا مستانه همه رقصان

اندر سر من مطرب شعر دگر است امروز | کاین جام ز می گو پر لعل تر است امروز
زین خامه مشک افشان ریحان گهر است امروز | باران ز لب شیرین مرجان بخش گهر است امروز
گر نه تو چو ابر باران ابریست در افشان

عشق است عجب امی ور کاین خامه شکر دارد | چون زخمه تار از شوق بر صفحه مقر دارد
یکدم ز دل جانان صد بحر شکر دارد | شیرین سخنم هر دم با عنبر تر دارد
عطار گو بربند امروز در دکان

در وقت سحرگاهان کز مرغ سفر آید | که منبر تر صهبا از خم غدیر آید

منبر

منبر ز در منبر فرخنده بشیر آمد | بر گفتش صدر الهام از حق قدیر آمد
زانکس که در ما نازل گه عهد نبی قرآن

شاهی ز دو جهان تاجش بر فرق شده از لولاک | ز جلال خدا زین پیکر شد از و پیدا
بر معنی لا از فر گه عیان الا | محکم شده در عالم زو نکته استثنا
تا گشته ز حق باطل در کتم عدم پنهان

نازل ز خدا جبریل امروز با احمد شد | خندان چو گل سوری بر چهره محمد شد
کف یکه فراز عرش بر کاخ تو شد | امر بشارت فوری از قادر سرمد شد
کاری بلطف ربندم اوصاف شه مردان

اندم بغدیر خم با شوکت و جاه و فر | بر پای نمود آنشه در لحظه یکی منبر
از ماه رخش صاحب جشن چه یکی بزم | بالا شد و بر دستش بگرفت شه صفدر
بر خلق بیان بنمود از جانب حق فرمان

که خلق نظر دارید این لحظه سوی بالا | بینید مرا بر دست بگرفته شه والا

بر بهر در منم مولا او است علی مولا — چون من نایب تو بس بیدار افسر لولا

مولای پسر از احمد باشد علی عمران

از مشرق طبعم تو خورشید مطلعی از کبر — چون خور در صحه حشمت طالع شو از خاور

یا آنکه شد از ظلمت ظاهر بر سکندر — کز فیض دارا که گرفت همه زیور

تا آنکه نثار آرد اندر قدم سلطان

شاهی در اصول شد تا بشر ارحمن — بر قبضه شمشیرش قهر ملک منان

آن حیدر خیبر گیر آن صفدر بهر سپاه — در معرکه عدوان بر غضب کیوان

خونها شد شش از صمصام جان زبر یاران

هر کس که ز جن و انس خواند و گرا — از بهر تو شمشیرش یکشعله جحیم و نار

بر قلب عدو تیرش چون برق برد کهسار — از دست خدا اندر کو هست قهار

دشمن نبرد جز جان یکسر به نیستان

زان باده صهبا چون لعل لب دلبر — از همت او سرشار امروز من ایاغ

لیکن

لیکن چکنم شعرم در منقبت حیدر — چون زیره در کرمان یا دیبه بر در شوشتر

آورده و یا درّاج گوهر بسوی عمان

با اینهمه نزدیکت ای وارث پیغمبر — در کرب و بلا بنگر زینب شده بی معجر

بیمار تو در زنجیر با جان و دلی مضطر — زنها به بیابانها شد خیمه بر ایشان

اصحاب تو اندر خون غلطان تو سرگردان

از خاک نجف شاها یک لحظه بفرما — ای دست خدا دستی بر تیغ دو سر بنما

از خون کلب خصم عالم همه تر بنما — بر نعش عزیز خویش از مهر نظر بنما

چون یوسف از گرگان گردیده بخون غلطان

ای شیر خدا از غم زینب شده خونین دل — چون شبه تو گردید آخر در کرب و بلا منزل

اکبر بزمین بی سر پیش ستمی محمل — گفتار امید من از وصل تو شد مشکل

جز آنکه شوم تا شام از صبح خرت گریان

تمت القصیده

ولهُ ایضاً قصیده در مدح شیر یزدان اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب ع

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی چو لعل یار بده خمر و می بیار — برزن صلا کمان ز فرو صد شرار
هنگام تا بکی بگذشت نوبهار — بر عهد کس وفا نه هرگز گمان مدار

آنا خوش است می با بانگ چنگ و تار

مطرب نوای عشق بزن بنای و نی — با شور از عراق کن راه رست طی
یکسر بعزم جای زمانه ابر زری — از کوچک و بزرگ گذر بهار و دی

کانجا خوریم می بر طرف لاله زار

زان باده جام من ای ترک ره بر خوش است — چون شیشه بار ساغر الحق و مر خوش است
از آه کنم مرا که ای میر چو خش شرارت است — بر گوش جان من بند شخ حجر خروش است

گر باده ایست تلخ شهد است خوشگوار

مارا شراب ناب آبی چو آبرو — ساقی بیا بده زان می سبو سبو

برهان

برهان رستیم از فریب کمان او — کز ماجرای عشق طی گهی گفتگو

ما من ما و او عشق است چمن بصفا

در عشق آن صنم دارم دل غمین — نبود علاج غم جز به آب آتشین
زان کآتشی است ترجمان لعل حورعین — ساقی دگر مریز از فریب تمکین

خم خم بیار می از بهر میگسار

مقصود من زمی بس حب مرتضی است — آن کو بشأن او تنزیل هل اتی است
از مهر اوست اینکه ایمان ما همی است — وز چهر اوست آیت والشمس والضحی است

واللیل طره اوست شکسته صد تتار

بر فرق فرقدان شاهی زند علم — بتهای مشرکان انداخت از حرم
از خون دشمنان اینها نمود یم — رود دو میزبان در بزم او است هم

گر دست قدرتش شد هر چه پایدار

ای آنکه ز انبیا در رتبه برتری — بر اولیای حق شاها تو مهتری

بالله در با قدم همسری و همسری   جبریل بر درت از بهر چاکری

در خوان نعمت میکائیل ریزه خوار

شاهی که دین گرفت از تیغ او رواج   یک زایرش شرف دارد از لک حاج

بر پای قنبرش قیصر فکنده تاج   روشن ز روشنی از مه گرفته باج

گر در صفات حق یکسر شد آشکار

بر عرصه جنگ کاه چون برکند بجنگ   گه بلوه است خون زهره نهنگ

بر پرده دل شه سلاح جدال تنگ   جا نهاد زین او چون از کمان خدنگ

گیر ذره چنان یکسیر تقعر چاه

مستم ز عشق تو چون طفل گریز لب   ای ستر کردگار ای شیر ذوالمنن

غیر از در تو کجا رو آورد چو من   گر مسکینی یکشبرو و میر بزن

جز درگهت مرا نبود ره فرار

ای دست کردگار ای آنکه حیدری   صهر پیمبری حق بود غضنفری

تاگشته

تا گشته مادحت سراج شوشتری   عار آیدش کند با چرخ همسری ×

بر پایش آسمان انجم کند نثار

ای شاه تاجدار با این همه وقار   دستی ز مرحمت بر زن تو والفقار

خاکم بسر که شد زینب شتر سوار   سرها بنوک نی عابد شده فگار

در شام غم روان چون فرقه تتار

زنهار شامیان بر بام و در ببین   مرغان بسته پر شکسته پر ببین

بزم قمار و می در دست گبر ببین   راس حسین خون شیر طشت زر ببین

بر درج گوهرش چوب شراب خوار

بر تخت زر یزید بنشسته شادمان   آخر نگام او گهی آسمان

یکسر عیال تو در بند و ریسمان   سوز و صیحه از آنچه خبر از آن

شاها چه قدر حال بر عابدین زار

باشد ز جور چرخ آل زنا عزیز   خار بهی شد نامسی حق کنیز

کشتی تو لنگر فلک سیار با تمیز   تا کی مثال لقا بار استی ستیز

لنگر گرفته بس است آیینه گیرودا

وله ایضا فی مدح مظهر العجایب و مظهر الغرایب علی ابن ابیطالب ع

علیه السلام

ساقی چو بهار آمد و بگذشت زمستان   مضمر منما شعله با که زمستان

شد فضای کوه و یاسمن و لاله و ریحان   مطرب بصفای چمن و صحن گلستان

نوروز عجم آمد و نوروز عرب خوان

کز خلخ و چین مشک تر آمد که بستان

از باغ هر گلی شد برزن و بازار   یا نکهت مشک آمد از تبت و تاتار

هر سو شده عطر آگین کهسار و سمن زار   گویا ز جهان رفت نهان گشته پدیدار

یا باد صبا چاک نمود پیرهن یار

یا شانه کشد حور بر کاکل غلمان

شد باغ دگر باره پر از سنبل و شبرم   شد راغ پر از خیری و کاوی و سپرغم

مرغان همه آمده که زیر و که بم   طرف چمن از کاج و چنار خضر و خرم

گویا که مسیح زده دم از پی سلم

تمهید که بود شاه رسل و سر فرقت کیوان

بط صف بصف از لب نط ششبو زن آمد   سارک بصبور بها طنبور زن آمد

بر سرو چکاوک همه سنتور زن آمد   و قمری از غضب لب برخ خضا ور زن آمد

دراج هر سحر زان ساطور زن آمد

کز باغ گریزان شد بر دشت و بیابان

المنة لله دگر خالق اعظم   از ریزه الماس لکی بزد شبنم

دی رفت و وزان باد بهاری دمادم   گلبرگ سمن بسکه فرو ریخته درهم

بنگسته تو گویا انجمن آیینه جسم

یا گشته زمین چون فلک از اختر رخشان

ای مطرب اگر چه همت با نگار است | بنواز همان تاری که ز زلف نگار است
تا دست تو لالی تو بر گیسوی یار است | زنجیر ز پا بگسل که ایام بهار است
شایسته ز آهو رم از شیر شکار است
زینجا بگذر آی و من مدح ز سلطان

آن سر الهی که در این مظهر یکتاست | صبح ازل از چهره وی گشته هویدا
در طره شام ابد منشاء ظلماء | کالشعرة فی لیلة قدر هی اخفاء
در دار دو گیتی علی عالی اعلا
مصباح هدی وجه خدا مغز قرآن

ممکن ز طفیلش به وجود از عدم آمد | ذاتش که ز احداث قرین قدم آمد
مستغرق اشراق وجودش حرم آمد | مولود وی اندر حرم محترم آمد
دست صمد الحق شکست صنم آمد
کار آیت دین گشت بپا کفر مسلمان

احمد شب

احمد شب معراج چو مهمان خدا شد | نه چرخ ز مهر رخ او صبح صفا شد
ره یافت به اقلیمی کاوهام فنا شد | زانکه نبدی راه قدم او ادنی شد
جان از پس از طی حجب محو لقا شد
بشنید چو صوت علی مظهر سبحان

آن مخفی قرآن که به تفسیر نبد خبر | از فکرت دانا است مبرا و مطهر
تا با قدمش زینت و شرف داد به منبر | در کعبه او دید همه پیرا و مستر
دست کرم داور و وجه الله اکبر
شیر حق و شمشیر خدا موجد امکان

ای فخر ملک ای که از همه کهتر و مهتر | فر علت غائی و همین مظهر داور
هر چیز عرض آمده جز ذات تو جوهر | با مهر تو شب چرخ چهارم شده مستعر
کو مهر همی ساید هر روزه به خاور
یا مقتبس چهره قنبر به تابان

مقصود ز معراج نبی قصه لولاک — از بهر تو شد خلقت افلاک معقد

مولای خدا از همه جانب همه مولا — لا شک که بر تو چو در معرض الله

زد برق شد از شرک که کفر سخن الله

ای خشم تو با قهر خدا آمده یکسان

ویرانه دلم تیغ لسان کعبه پر خاک — تا آنکه دگر آن نخبه لب پاک

روزی که ز طومار شود صفحه افلاک — لازم که برآریم همه خلق سر از خاک

معلوم شود پاک کدام است و که ناپاک

تا والی در بر ما رو که بر روضه رضوان

ای آنکه بسی از حق تو زیبا است خدایی — خلاق و نبی گفته ترا مدح سزائی

سلطان سلاطین و حبیب فقرائی — در بار سلاطین تو بهنگام گدائی

محتاج تو محتاج بهر سر و پائی

تا آن شود ای صنع کرم منشاء احسان

و له ایضا مرثیه

وله ایضا قصیده فی مدح شیر یزدان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب ع

در رفع طاعون فرمایه

المنة لله در کعبه تو مقیمیم — هر دم رسد از حلقه زلف تو نسیمیم

ای خاک درت جنة و فردوس نعیم — دربار گهت چون سگ اصحاب رقیمیم

صد شکر کز آغاز شدم بسر انجام

ای آنکه خدا گشته ز رخ تو پدیدار — کی هیچ کند آنکه ندیدت اقرار

بستم صنما از سر زلفین تو زنار — خواهم صنمت لیک بر هیچ هشیار

دست صنم شکنی شکستی همه اصنام

ای سر نهان سر نهان از تو چه پنهان — عالم همه اند صفت ذات تو حیران

در شک و گمانند چه دانا و چه نادان — از چهره برافکن دمی این پرده امکان

تا قطع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا هم حکمت ز ازل شد — ای آنکه قدر امر تو را ضرب مثل شد

تعبیر ز حق حب تو بر خیر عمل شد — من سعی و عمر همه صرف امل شد

ناکامم و خواهم دهی از لطف بیت مرا کام

هر کس ز زمینانهٔ عشق تو خورد می — مستانه ره خلد برین سلک کند او طی

فیض تو نه فیضیست که از یک تقه شی — بعضیست که خضر است بسر چشمهٔ او پی

گشت میر او نیز صفت از اثر کام

ای آنکه حدوث تو قران با قدم آید — از جود تو عالم تو جود از عدم آید

بطحا ز طفیل حرمت تا حرم آید — هر خار و خسی در حرمت محترم آید

ما خار و خس این حرم و هی بتو آرام

ای دست خدا کار رها کشته لیس شک — طاعون بمحبان تو که دیده قوی جنگ

اینها دسته در شهر نجف نیست جمعی نه آهنگ — غارت بما در بر عنبار نبود تنگ

جانی که محبی باشد و در مهلکه اغنام

ترسم ز حسودان من این نکته بگیرند — کان آنکه امیران تو بر مرگ امیرند

گر ایست

گر ایست بود امر شود تا همه میرند — و الا ز حسودان سخن حق نپذیرند

از نام که بشنیدم چرا این همه بدنام

زان طعن بطاعون از ما بگریزد — در کشور اعدا رود آنجا بستیزد

با ما نستیزد و ز ما مهر تو خیزد — زاشجار ولای تو اگر برگ بریزد

ترسم نشود پخته ثماری و بود خام

ما را بود و واسطهٔ غیر جنسیت — سوگند عظیمیست که با جنسیت

حق نبی و آل خصوصاً به جنسیت — آن کشتهٔ شمشیر جفا نور دو عینیت

کاین واقعه سوز فکنی با همه الآدم

زین واسطه ما را بود برتر و بهتر — در نزد تو ای شیر خدا میر غضنفر

مائیم و حسینی چه با نتیجهٔ محشر — زین واسطه گر نیست قبول درد او

ای خاک بفرق من و الوای بر اسلام

آن کشته اگر چاره به نعمت نماند — مشکل کس این عقدهٔ مشکل بگشاید

ما بر در آن غیر بهر هیچ نیاید   رو بهر که کنیم احسان و جهان فقیر آید

زانرو فقرا و حشی بجز احسان فقیر آید

ای جان جهان جان جهان بار فدایت   جان و دل ما بسته زنجیر ولایت

شد پیر وفا از ره مهر و وفایت   با جرم و گنه آمده بر درب سرایت

کز لطف کشی نقطه ورا بر همه ایام

هرچند که ما صاحب جرمیم و جنایت   اما کرم و جود تو نبود نهایت

از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت   در روز جزا باز چه صد گونه رعایت

بایست بما تا رسد الکلام با تمام

مرثیه جناب خامس آل عبا حضرت ابا عبدالله ع من کلام میرزا تبریزی

ای فلک از تو حسین کشته عدوان گردید   کفن اندر بر او خاک بیابان گردید

عاقبت تخت نشین نقطه سفیان گردید   بر زمین ریخته تا خون شهیدان گردید

کربلا پر ز یکی ولوله در کیهان گردید

شمر

شمر بگرفت چو بر کف ز ره کین خنجر   لرزه بر جسم فلک سینه تخت جهان از سر

ز دل سبز زینعم عظمی بجنان پیغمبر   در فغان سینه زنان فاطمه شد با جگر

زین الم بیت حزن روضه رضوان گردید

راس سلطان حجاز بر سنان شد از تو   نعش او زیر سم اسب ختالان شد از تو

قامت زینب دلخسته کمان شد از تو   غارت معجر و اسرا افغان شد از تو

عون در نخجر جفا ز یزید طفلان گردید

ای فلک دختر زهرا از تو شد ناقه سوار   از جفای تو روان گشت بهر شهر و دیار

بسته بند ستم همچو اسیران تتار   گه به صحرا و گهی کوچه و گاهی بازار

غمگسار همه بر درد یتیمان گردید

بچه حرمت اولاد علی رفت بباد   تا ز کین بچه نشین شد حرم آل زیاد

باز کین در حرم آل بت دریغا آباد   چرخ سرگشته چنین ظلم ندارد در یاد

روز و شب آنچه در این دوره دوران گردید

شد چو بر تخت یزید از ره کین شرب شراب — گشت آن لحظه دهی زینب مظلومه کباب

در فغان سینه زنان عابد و کلثوم و رباب — چوب بر کف و لبهای حسین کرد خطاب

زآنکه ظاهر ز رخت معنی قرآن گردید

دیدی آخر که رقیبان تو بردند بکام — شام من صبح شد و روز تو شد تیره چو شام

فخر من بر همه کس بود که هستی تو امام — از سر شمشیرم سر بکف همه دهر نظام

ای ز هیبت تو همه بی سر و سامان گردید

زآتشم بر جگر افتاد که کنون تا بممات — در بکامم شده چون ستم چرخ بما عین حیات

لال گردد ز گفتار چه سر زد حرکات — دختر فاطمه نسبت بکنیز هیهات

زآن غلامی که بپاس ز سر ره مسلمان گردید

ظلم شاهین فلک بین شده شکرانه زنگال — طایران حرم مصطفوی را پر و بال

گرچه شد دیده ام از خون جگر مالامال — خنده آسا بجهان سر بدم زال سیه تقابل

کاشانه ما همه در گوشه ویران گردید

ماه

ماه از خلق جفا پیشه وفا هیچ مجو — رو بهانند بسا رفته بگلبرد آهو

باش خاموش که از چرخ دلان هر خو — ناله عشق تو خونابه دهی شد سبو

روز بیست و به از رخت جگر همگان گردید

قصیده در تولد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

ای خم زلف تو چو سنبل بر فراز گل رخ — ای گل بخور مهر رخشان جمع و رخسار تو

خیز و کن لبریز آن آبگینه ساغر را از می — شاکر این جشن همه هو شهنشاه رسید

احمد مرسل حق هش خوانده ماهی سپید

آنکه جبرئیل اورا گوهری امکان خوانده صدف

گرچه دم سرد است دی تو بزم عشق گرم کن — و آن همه سنگین خوی با مهر ورزانم کن

ناله زآتش آرو در زخ نقاب شرم کن — ناله که رخ است کام مالزان بطرم کن

عید مولودی شد از خدا آزرم کن

حرمت این روز والا ناله عشق و نحیف

هفدهم روز ربیع الاوّل است ای سیم تن — در مدینه اندر بلد و محفل اندر بیم تن

حوریان شستند از آن در چشمهٔ تسنیم تن — کاندر این نوبت شرف یابند از تعظیم تن

ساخت پیدا در قماط احسن التقویم تن

آن تنی را امروز پر بستند از راح و شعف

محکم از مولود احمد نام جست و کام یافت — میم محکم در احد گنجید و احمد نام یافت

نام او از نام نیکان صورت اتمام یافت — تا خدای بحر امکان گشت و بحر آرام یافت

صبح کفر و شرک از فرش ظلام شام یافت

جیش بر عزت سلاح حامی دین او بر برید صف

ای شهنشاهی حقیقت از برای مصطفی گو — طایر روح برابر ساعد چه باز گو

زافرین حق تو از بر آفرینش ناز گو — در مدینه تا ز رخسار تو چه باز گو

هر در نام مدینه دید فهم راز گو

نه شده شق از زبانت دیم گرفته در کنف

ایضا در غدیریه فرماید

ای چهر دلفروز تو فرخنده تر ز عید — عید غدیر آمد فرخنده و سعید

جشن خدا که هان جهان است این عید — شکرانه سنه عید نه نوشیم جز نبید

تا زهره از جهنم و آسوده از وعید

ز خلد حضرت شاه دین و خداوند کامکار

خم خم بیار باده در عید غدیر خم — من باده خورد و خواهم و ساغر ز طرح خم

یک خم باده نوشم و یک خم ز شیر کم — نشناسم آنکه از خم باده غدیر خم

وانگه بر من آری پیمانه دم

تا نوشم و سرایم ز آن شعر آبدار

ساقی بیاد مهوش و مشکین کلاله — آهو نرخ چشم و از رخ رخشان غزاله

عید است و نوبهار و عشرت حواله — واندر لباس شاهی مانند لاله لاله

باخم بیاری چه بکنم پیاله

خم ده پیاله چیست بر خم میگسار

امروز جای آب باید شراب خورد   آری چو هست باده چرا باید آب خورد

باید شراب خوب و به بانگ رباب خورد   با شاهدی معاینه چون آفتاب خورد

مخمس

پس از لب او هاشی قند و گلاب خورد

در مصیبت فرماید

قند و گلاب بایدی خواره بالکار

شه دین گفت چون زخم مرا مرهم ازوست   شکر اورا که مرا عهد و وفا محکم ازوست

غم اگر هست مرا شادم از آن کاین غم ازوست   بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست

پس از مرگ عزیزان شده کارم مشکل   همه بحر گشته نیست بجز بحری پای

شور عشقی که مرا بر سر و شور و بت در دل   نه فلکی است مسلم نه ملک را حاصل

آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

شوق

شوق جان باختنم ساخته هر شب عباسی   بگذرم از سر که عشق هست شناسا

تا مرا نام حسین است و تن جان باقی است   بگذارد و چنگ بزنم زیر شاهد ساقی است

بار هستی بکشم درد و درمان هم ازوست

گفت اگر بر من تیغ چه باران بارد   یا فلک داغ عزیزان بلم بگذارد

باله از مصطبه عشق مرا چشم دارد   غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست

تیر عدوان نگاهها همه در رزه باشد   زخم پیکان بتنم از که و از به باشد

نظر دوست چه بر من متوجه باشد   زخم خونینم اگر به نشود به باشد

خوش آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست

هر که مستانه بنهد پای بمیخانه غم   که حرم بر کنده شش ساقی پیمانه غم

کی وفا چه بریزد پر پروانه غم   سعدیا چون بکند سعدی فنا خانه غم

همه قوم اردو بنیاد بقا محکم ازوست

در مدح ام ارغوان فرماید

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها / و یا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها

ز سنگ اگر ندیده چسان جهد شرارها / ببرگهای لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

بباغ و شاخ ارغوان شرار یا ابدلو / و یا در آتشین کره ستاره بیت ارّدد

و یا ز ارز دیار خون نمیه حصبه کوکب / ز ارز آنکه نیست حصبه ای جز ارزدیان عجب

و یا ز برق سوخته کره و جهد شرارها

ز ناز کودکی شکوفه از چه پیر شد / نخورده شیر عارضش چرا ز برگ شیر شد

کمان بر مرغ چو من بدام غم اسیر شد / ز باد افکند دلبرش چه خوب دستگیر شد

به چنبر پرند چون ز عاشقان نگارها

دگر ز لعلهای تر ندیده پیالها / بطرف بوستان نگر پیالها ز لالها

چه لالها چراغها ز مشکشان زبانها / در دهن آن زبالها ببرس لالها

در از سحاب میچکد بر قبی لاله زارها

بهار رسید و چه میکنیم بیر زبر بهار من / کناره کرده از جهان چو او شد از کنار من

خوشا و خرم آن دمی که بود یار یار من / ز زلف مشکبار او چو چشم اشکبار من

چو چشمه در اندرو شنا کنند مارها

نه دلبری که بر رخش پیاله وار نظر کنم / نه مجلسی ز پی رخش او حدیث عشق سر کنم

نه همدمی که جان از غمش زجان خبر کنم / نه پیاله مجلسی که از او دماغ تر کنم

نه طبع را فراغتی که دست ره دهم نگارها

کسی نپرسدم خبر که بیستم چکاره‌ام / نه مقیمم نه محتسب نه رند باده خواره‌ام

نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام / نه کدخدای جوشقان نه عاملی ز دوره‌ام

نه منشی دولتم نه جز و مستشارها

درین بهار هر کسی هوای باغ دارد / بیاد ماه طلعتی هوای راغ دارد

به تیره شب ز جام می بکف چراغ دارد / همین منم که سرشک خون بسینه درد و داغ دارد

جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

غزال مشکموی من ز ختا چه دیده / که همچو آهوی چین از آن خطا رمیده

بنفشه موی من چرا بحجره آرمیده / نشاط سینه بخشد بساط کینه چیده

بساز نقش آشتی بس است گیر و دارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن / دلت ره از نمیبرد رهت ستاره کن

و یا چو سبحه رشته زر زلف خویش پاره کن / برو ببند صد گره و زان سپس شماره کن

ز رشحت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی / بهار و باغ من توئی ریاض و گلشن من توئی

بکش هر آنچه میکشی که سرنوشت من توئی / بهل که غایبی ز من درون سرشت من توئی

نهفته در عروق من چه بودها بتارها

دمم ز خنده لبت عقیق یمن شود / یمن ز سبزه خطت بخرمی چمن شود

ز جلوه رخت چمن پر از گل و سمن شود / سمن چه بنگرد رخت ترا بجان شمن شود

از آنکه بنگرد رخت نگاری از نگارها

بپیش

بپیش شکرین لبت چه دم ز نی طبرزدا / دو ما لبت طبرزد و انجنطل نیشکر زدا

خیال عشق فرّ تو اگر زمین نو رزدا / ز اضطراب عشق تو چو آسمان طرزدا

همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت ار وصف سال من مده پی پیاله / ز چشم چون شیر من فغان ز لعل چون حواله

نگار لاله چهر من میبر برای له ده / ز بهر نقل بوسه کو لب چو غنچه ده

در آوجب نقل و می ز بهر میگسارها

بهل کتاب را بهم که من و درس نیستم / نهان بر آن چه میکنم که من عروس نیستم

شراب ام آشکاره ده که من بخیر نیستم / بحفظ کشت غمز چو من کم از خروس نیستم

ز منع جانور کند همی بکشت زارها

من از شراب میخورم بیار کشمش میخورم / بیار گاه بهمن ببزم طهمس میخورم

پیاله های ده منی علی الروس میخورم / شراب کبر میخورم می مجوس میخورم

نه جو کنم نه خو کنم ببرگ کرگنارها

الا چه سالها درمی و درهم داشتم — چه سال تازه می‌شدی می قدیم داشتم

پیاله‌ها و جامها از زر و سیم داشتم — جای چو هنر کف کریم داشتم

چو خیمهٔ بساز و نعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ارچه مفلسم ز می نفس نمی‌کشم — به هیچ و هرمنی ز هیچ کس نمی‌کشم

فغان ز جور فتنه‌های دهر بس نمی‌کشم — کشیده‌ام ارچه بیش از این بیش نمی‌کشم

که بهر آنکه صدر هست رها ز قمارها

صفیهٔ دو از صفا بهشت جاودان اوی — کریمهٔ دراز کرم سمات پر فشان اوی

فرشتهٔ زمین بود ستاره آسمان اوی — عفاف اوست کز ازل حجاب جسم و جان اوی

کلاه نفس رحمتش مصون ز نیش خارها

سپهر عصمت و حیا و شاه اوست ماه او — شهی رحمت و روشنی نه در پناه او

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او — الا که ماه این شهی قریش شاه او

بجز از این شرف که شد سزای افتخارها

یگانه

یگانه در ازشرف که عالمند چاکرش — به پنج حس و شش جهت نشاید هفت اخترش

بهشت و صد و نه فلک فگنده سایه بر سرش — هزار نما چراغ من دریغ باشد از زرش

بخلق داده گنج زر نه ده نه صد هزارها

میان مهر و چهر او بسی بود مبانیه — از آنکه مهر هر کسی نه بیند بی‌محابانه

ولیک مهر چهر او کمال برهم ما نه — که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه

خود از خرد شنیده‌ام مرا که دیده بارها

بحکم شرع احمدی روایت جناب او — وگرنه مهر سرخ چه بدم رخ حجاب او

حیای او حجاب او عفاف او نقاب او — وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش نکافی صد ارها

زهی فلک که بنده‌ای است سماله بشر قدر تو — بهشت عدن آیتی ز خلق مشکبوی تو

تو خلق عالمی از آن کسی ندیده روی تو — نهان ز چشم و در میان همیشه گفتگوی تو

نه آن بشر که رحمتت کشیده شیر خوارها

خصال حمیدت تو به هر هنر بگذرد / و چون کاینات را دگر هیچ نشمرد

چو ذره آفتاب را بخشیم در بها ورد / به نعمت و جود تو ره هر زر و سیم بگذرد

همی ز وجد شکفته بهره و بشر بهار ها

برون ز نقص یافت به عزر عیب دامت / مصون چو علم سر هر نشکوی بر دامت

رخی چو دولت مرا بوی ورد در حبیب دامت / و از چشمها نهان چو تیر غیب دامت

نهفته در حجاب جان چو نور ها بنار ها

ز بهر آنکه هر نفس ترا کمال ثنا کنم / حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم

بعمر طول عمر خود نخواستن دعا کنم / که تا ترا کمال و جاه بعمر ها ثنا کنم

همی فشانده از زمین درود بر زمین سال ها

الا ای مژده پرور دلبر یار غمگسار من / که باغ چون بهشت شد چه خرم ای نگار من

توان من روان من شکیب من قرار من / سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من گوزن من شکار من

حیات من ممات من سرور من نشاط من

ده ای مژده نو گل رخ نو بهار میرسد / شیرا و ز بلبلان به یک هزار میرسد

نسیم چون قرار و لذت هر کنار میرسد / بگوش من ز صلصل و چرخ و شتر مایر میرسد

بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد

والا ز نو بهار ها به است نو بهار من

بهار را چه میکنم بیا بهار من تو ئی / ز خط و خال عنبرین بنفشه زار من تو ئی

هزار رو گل چه باده ام گل و هزار من تو ئی / بروزگار از این خوشم که روزگار من تو ئی

همین بس است فخر من که افتخار من تو ئی

الا به زیر آسمان که هست افتخار من

مرا نگاری است که شراب لبک دهد   شرابهای لبکی مرا کفاف که دهد
به کفاف که دهد شراب بهار فی دهد   مرا که چشم مست فی مرا کفاف می دهد
در شور صد قسراه می زیر نگاه فی دهد
به لب سرت ای چشم او ندیده من عقار من

زاده ها بباغها ز سبزه ها نگشتها   عیان نیز چراغها شکفته پیش بهشتها
به باغ و راغها فراز خاک خفتها   شکفته بر دماغها چه خوبها چه زشتها
شکفته بر ایاغها زمی نگو سرشتها
چه می رشک آورد چو صد قرین بهار من

دمن شده ای سیر من شقیقها عقیقها   نشسته است در دمن شقیقهای رفیقها
چمیده جانب چمن رفیقها فریقها   کشاده بر طلای من فریقهای حقیقها
چو عقیق ورای سیر من حقیقها عقیقها
کدام میر داوری است اقتدار من

سلیمان خسرو عجم فرشته فر علیقلی   چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی
مبارک جان ستم ز پهلوی و پردلی   به عزم پور زال و شم به خشم پیر زابلی
همای ابر در کرم مثال بحر در دلی
ز یمن غیرت حشمش به روزگار کار من

ملاذ و ملجأ جهان خدیو نصفه مهین   عطیه بخش زر است و خدایگان راستین
سپهر شکوه و آسمان محیط اندر آستین   ز صد قرون ز صد قران فلک نیاورد قرین
مهین سپهر زرنگار چنین مهین بسی چنین
ز آتش از دهان که چو شعله آید از دهن

همیشه تا مکان بود سپهر آنکه است را   همیشه تا بر آسمان نجوم ثابت است را
نقاب هست تا نهم گسسته و درست را   چنانکه تند و کند را چنانکه سخت و سست را
تقدم است تا همی بر این همان نخست را
همیشه باد مدح او شعار من دثار من

در هجو کسانیکه عارف مسلک هستند فرماید

جلوه گر در کسوت فقر اند جمعی از خران — سالکند اندر سلوک حق بعجز زبان
هیچ جز تن پروری چیزی دگر نبود در میان — گرد هر بادیه تنها سیری از گرد ارشان

آنچه سالار خود پسندیدند این زمره خران

آورم سر سلوک انکه وه از کلک خویش — هر دم از سر نکهت آید از ره انصاف بیش
گیر این گفتار بر هان خالی از کم و بیش — یا نه الحاسازیا خجلت بر از حرف خویش

آنچه تو بستی کنون بر انکه ده با زبان

گویم اسباب جهان انکه گر جاری بود — هر کدام از این همه زیریک بار بود
اشتغال هر کسی پیدا این کار بود — شغل اینها جز که دل گوی و بیکار بود

این سلوک راه حق بهر انصاف آن

نام ها خود نهندی هر یک شیر و پلنگ — خوکشی تریاک و جرس و حرص در دوا فزود سنگ
هر که منعت است آن گناه بی افسر اوست ننگ — نه حرام و فرض سازد بلکه مکه چون نهنگ

منشا

من ثنا بر زدی هستی و منویات چون از کن

شیخ کهنه هر یک تسبیح و سبحه شش هزار — چند شعر شاعری سرمایه شان از بهر کاب
خرقه چون بالای جن هر شنی خود چمان دار — چون سک گیره گیرد مای هر خورد و بکاب

با علم عشق سینه مشق عارفی از معنی آن

آنکه ما شعر درمیند بی نیند عیب جو — از شریعت با خبر از طریقت گفتگو
شغل هر یک منعت گرفتن زمین جیره رو — جز برحرف با قشن حبس دیگر شیر رو

خو سرو خو گو و خو خور روب ولد رجا

هر یکی من عارفم لیکن چون بی خبر — در صراط معرفت هرگز نگو ستی گذر
عارفان ز افعال شان دایم به بالک اکثر — لیکه نیز از زمنن بشنید کس گونه نظر

هر یکی نازد بخود ما ئیم جمع عارفان

عارف آن با ضمیر و هم فروغ هم قرین — هر چه را عارف شده عاشق چون عاملین
که فقه صادق از این گفتار با عین الیقین — در ره تریاک و بنگ خوکشان صبح و پسین

آنهم از برای که لا آیت فلوس و لقمه نان

می پرستد پیر مرشد گر بود گاو و خری
می خرد از آنچه گوید هیچ شخص مشتری

گرچه بیند شخص مرشد در برت از کافری
او سر تسلیم دارد از ره تن پروری

منکر این کیش پیران نباشم در ثبات

عبرت آرید ای عزیزان زین طریق درویشی
هر کدام از این خرابات یا که دو داور کش

صورتا زاهد نما و سیرتا شیطان شریر
از زبانی لیاقت خار بی‌نام شمشیر

پای تا سر مو برهنه همچو خرس پهلوان

کو نود درویشی شان کو در خیم باشد هو
شاه درویشان علی سیر و سلوک او چه بود

نیستی آگه چه خدمتها عیان شد از وجود
خاک عالم بر سرت با این همه کفر و جحود

که کنم باور تو هستی زمره درویشیان

که شناسد مرشد راه حلال از حرام
جز نبندد راه شرع حضرت خیر الانام

الغرض گوید باید خورد و بود از هر طعام
مال مال الله نی دست هر کس با تمام

این

این طریق شرع باشد خود بده انصاف آب

رد نما بر از ره انصاف تزویر و اعتبار
آنکه اندر این طریقت است بسیار آورد

یا مبر این نام او کو این سخن کفر زیاد
یا مشمار خویش را با چنین حال از عباد

یار گوید حق بود ما ئیم از این بی‌وران

بس که دیدیم کار منکر زین گروه بی‌تباه
از طریق دوستی گشتم به هر یک خیرخواه

خواستم بیرون سازم این گروه از اشتباه
این بیانات مسلم گفته شد زین پیش آه

هیچ نبود جمله خیر اندیشی با این بیان

قد تم المخمسات بعون الله الملک الوهاب سید تقی الملا مهدی علی اکبر

یوم شنبه ۲ شوال المکرم ۱۳۳۲

شماره ۶۷۰ :

۱- مقطعات میرزا حسن ع آبادی از ص ۱ تا ۱۷۵

۲- رباعیات حافظ از ص ۱۷۷ تا ۱۹۴

۳- رباعیات سعدی از ص ۱۹۵ تا ۲۲۶

۴- رباعیات خیام از ص ۲۲۶ تا ۲۵۴

۵- از ص ۲۵۷ تا ۲۷۲ ترجیع بندهایی است در مدح خوی صاحب الزمان علیه السلام در شب شکوه ایکه ... داد
گوینده آن معلوم نشد اما مسلم است که از شاعر متن جدا است.

۶- اشعاری است از همان شاعر متن تا آخر از ص ۲۷۵ تا ص ۲۸۵ . در آنها شاعر تخلص شده از ص
۲۸۲ گوید: قانعا از عیشش فارغ تو باش   ناصر دین هست پیر ... رهنما

۷- ترجیع بند هاتف اصفهانی است از ص ۲۸۵ تا ۲۹۲

۸- مقطعات ~~[illegible]~~ (میرزا عبدالرسول مدائح شوشتری) از ص ۲۹۷ تا ۳۵۲ . گویا شاعر همان رضا نام زرنشین
باشد که در ص ۳۲۷ گوید: شد پیر رضا که بره مهر و وفا نیست ..
و نام رضا که در اشعار دیگر هست.